

پس معنای دوستی برای تو این بود! حقیقتاً خیانتی نابودکننده بود. می‌خواستم با دستان خالی شب را پایین بکشم.

وقتی با شتاب می‌رفتم سمت خانه‌ی ادی به‌نظر آمد ادی — به‌اصطلاح دوستم — از روی هوس با منتهای بی‌احترامی مرا انداخته وسط لجن و کثافت. چیزی که آن موقع نمی‌دانستم این بود که اوضاع خیلی از آن‌چه فکر می‌کردم خراب‌تر است. نزدیک خانه‌اش پشت انبوه سرخس‌ها پنهان شده بودیم که دیدیم دارد از پنجره برای مان دست تکان می‌دهد. منتظر مان بود. طبیعتاً.

ادی در را باز کرد و گفت «عجب غافلگیری دلچسبی.»

«چه کار کردی؟»

«یعنی چی؟»

«ما رفتیم کلوب! تمام اون میلیونرهای لعنتی رو دیدیم!»

ادی یک دقیقه سکوت کرد و گفت «تو پست رو بردی اون‌جا؟»

«نابود شدیم! تو نابودمون کردی!»

ادی رفت آشپزخانه و ما هم دنبالش رفتیم.

«دنیا که به آخر نرسیده مارتی، هیچ‌کس نمی‌دونه.»

«من می‌دونم. جسپر می‌دونه. به همین زودی‌ها بقیه هم می‌فهمن!»

«داری شلوغش می‌کنی. جای؟» ادی کتری را گذاشت روی گاز.

«چرا همچین کاری کردی؟ این چیزیه که من می‌خوام بدونم.»

توضیح ادی قانع‌کننده نبود. بدون هیچ شرمی گفت «می‌خواستم برای دوستانم یه کار خوب بکنم.»

«برای دوستانت یه کار خوب بکنی؟»

«بله. این‌ها خیلی بدبخت بودن. نمی‌دونن یه میلیون دلار برای خودشون و خانواده‌شون چه قدر ارزش داره.»

گفتم «جسپر، به‌نظرت توضیحش یه ایرادی نداره؟»

جسپر گفت «ادی، دلیلی که آوردی مفت نمی‌ارزید.»

«می‌بینی؟ حتا جسپر هم قبول داره، خودت هم می‌دونن که ما چه قدر باهم اختلاف نظر داریم. بهش بگو چرا توضیحش مفت نمی‌ارزه جسپر.»

«برای این‌که آگه تو تمام دوستانت رو میلیونر کرده‌ی پس چرا هنوز دارن تو کلوب کار می‌کنن؟»

ادی برای این سؤال فوق‌العاده آماده نبود. سیگار روشن کرد و حالتی بر چهره‌اش نشست انگار داشت تلاش می‌کرد دود فقط وارد ریه‌ی راستش شود.

«مچم رو گرفتین.»

فکر کردم وحشتناک گناهکار است و احساسم این بود که دارد چیزی شوم را از من پنهان می‌کند. مزخرف‌تر از این نمی‌توانست دلیل بیاورد. به هیچ‌وجه نمی‌توانستم انگیزه‌اش را درک کنم.

«جواب سؤال رو بده ادی. چرا تمام میلیونرها دارن با حداقل دستمزد تو اون

کثافت‌دونی کار می‌کنن؟»

ادی گفت «شاید تمام پول‌شون رو خرج کرده‌ن.»

«مزخرف نگو!»

«خدای من، مارتین! من چه می‌دونم! شاید از اون دست آدم‌هایی هستن که این قدر کار کرده‌ن که نمی‌دونن به غیر از کار کردن چه کار دیگه‌ای می‌تونن با زندگی‌شون بکنن!»

«ادی، بیست میلیون نفر هر هفته بیست میلیون دلار می‌فرستن و وقتی متوجه بشن این پول عادلانه قسمت نمی‌شه و می‌ره توی جیب دوستان تو، که البته همه فکر می‌کنن دوستان من هستن، فکر می‌کنن چه اتفاقی می‌افته؟»

«شاید هیچ وقت نفهمن.»

«می‌فهمن! همه‌مون بیچاره می‌شیم!»

«یه کم داری ماجرا رو دراماتیک می‌کنی، نه؟»

«پول‌ها کجاست ادی؟»

«نمی‌دونم.»

«پیش‌تونه!»

«نیست، جدی می‌گم.»

هیچ‌کدام حرفی نزدیم. ادی با حالتی رویایی بر چهره آرام چای می‌نوشت. همین جور دیوانه و دیوانه‌تر می‌شدم. انگار یادش رفته بود ما آن‌جا هستیم.



جسپر پرسید: «چه طور می‌تونیم این ماجرا رو پنهان کنیم؟»  
گفتم: «نمی‌تونیم! فقط باید آرزو کنیم کسی متوجه نشه.»

وقتی این جمله از دهانم آمد بیرون تازه متوجه شدم مادرم که یک‌بار گفت راه رفته را می‌شود برگشت تا چه اندازه در اشتباه بوده. در جاده‌ای یک‌طرفه بودم بدون خروجی و بدون فضای دور زدن. حسم کاملاً منطقی بود. چون دو هفته بعد همه خبردار شدند.

### فصل پنجم

جنون آدم‌خوارانه‌ی رسانه‌ها دوباره به زندگی‌ام راه پیدا کرد. رازمان ناگهان برملا شد، در تمام روزنامه‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی. خردوخمیر شدم، خوب. خبرنگار پیگیر ماجرا کسی نبود جز برایان سینکلر، خبرنگاری که یک‌بار او را همراه دوست‌دختر پسرمد دیده بودم.

من و کارولین در یک رستوران ایتالیایی شام می‌خوردیم، پشت میزی کنار پنجره. می‌خواستیم چنگال‌مان را در یک تکه‌ی بزرگ گوشت غرق در سس لیمو فرو کنیم که سر مرتب و نقره‌ای‌رنگش آمد جلوی چشمم. چشمان‌مان به هم قفل شد. از وقتی مشهور شده بودم عادت کرده بودم دوربین‌ها مثل انگشت یک قاضی به طرفم نشانه بروند ولی اشتیاقی که در چهره‌ی برایان موج می‌زد بر من تأثیری مثل افت فشار کابین هواپیما داشت. با هیجان به فیلم‌بردارش اشاره کرد. دست کارولین را گرفتم و از در پشتی فرار کردیم. وقتی رسیدیم خانه، تلفن پشت سر هم زنگ می‌خورد. آن شب در اخبار ساعت شش و نیم پشت‌مان را دیدیم که گم‌وگور شدند. ظاهراً رکن چهارم این روزها هیچ کاری ندارد جز این که مثل یک ماهیگیر لاف بزند. برایان با دستانی دراز رو به دوربین ادعا می‌کرد از بزرگ‌ترین رسوایی تاریخ استرالیا پرده برداشته. به راحتی ارتباط دست‌کم هجده میلیونر را با کلوب فلش‌پات متوجه شده بود — تمام بارمن‌ها و حساب‌دار و نگهبان و ظرف‌شور درحالی که صورت‌شان را با دست پوشانده بودند از دوربین فرار می‌کردند، کاری که دست‌کمی از اعتراف ندارد. ولی اخبار آخر شب به من ثابت کرد هنوز از کل ماجرا بی‌خبرم چون ادی ماهیت نقشه‌اش را برایم برملا نکرده بود. گزارش آخر شب تلویزیون برخلاف انتظارم درباره‌ی سرازیر شدن پول‌های

ملت استرالیا به جیب دوستان ادی نبود. فهمیدم ماجرا خطرناک‌تر و پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. بالاخره تلفن را برداشتم و خبرنگار یک سؤال عجیب‌وغریب از من کرد «شما با تیم لانگ چه ارتباطی دارید؟»

کی؟

این چیزی بود که کشف کردم. دو کلوب که مدیریت‌شان قبلاً برعهده‌ی ادی و مدتی کوتاه هم برعهده‌ی من بود متعلق بودند به تاجری تایلندی به اسم تیم لانگ. تا به حال ۱۸ نفر از ۶۴۰ میلیونر در استخدام تیم لانگ بودند. ادی سال‌ها برای او کار کرده بود و مثل روز روشن بود الان هم در استخدام او است. پولی که ادی به من قرض داده بود تا هزارتویم را بسازیم در حقیقت مال تیم لانگ بود. مردی که به عمرم اسمش را نشنیده بودم پول خانه‌ام را داده بود. مرا مدیر کلوبش کرده بود. هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. به او وصل بودم. یا شاید به دلیلی نامعلوم او به من وصل بود. شواهد همه ضد من بودند. فقط همین بود؟ نه، همین نبود. همین‌ها هم کافی بود تا دارم بزنند، ولی همین نبود.

تحقیقات بعدی آشکار کرد تیم لانگ یک ناوگان کوچک کشتی‌های ماهیگیری داشته که توسط دولت فرانسه به دلیل قاچاق اسلحه از فرانسه به شمال آفریقا توقیف شده بود. این یعنی کاری که من بیست سال پیش در پاریس انجام داده بودم، بار زدن و خالی کردن جعبه در ساحل رود سن، در حقیقت برای این مردک عوضی بوده. تیم لانگ — او مسئول جنگی زیرزمینی بود که منجر به مرگ استرید شد! سرم گیج می‌رفت. همین جور الهامات را در ذهنم مرور می‌کردم. تیم لانگ؛ در فرانسه برایش کار کرده بودم، در استرالیا به من کار داده بود، برای ساخت خانه‌ام پول پرداخت کرده بود و بالاخره تلافی همه چیز را با گند زدن به طرح میلیونرها درآورده بود. یعنی تمام این مدت هدفش همین بوده؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ و چه‌طور کسی می‌توانست این حقیقت باورنکردنی را باور کند که من حتا اسمش را هم نشنیده‌ام؟ اصلاً چه‌طور اسم مردی که تمام عمرم بالاخره به نحوی با او ارتباط داشتم به گوشم نخورده بود؟ این تاجر مرموز تایلندی ظاهراً نقشی کلیدی در زندگی‌ام ایفا کرده بود و این اولین باری بود که اسمش را می‌شنیدم. عالی!

رفتم سراغ اینترنت و اسمش را جست‌وجو کردم و چندتا عکس محو و لینک مصاحبه‌ای با یک وبسایت اقتصادی تایلندی‌زبان پیدا کردم. مردی بود قدبلند و لاغر



و پنجاه و هفت هشت ساله. لبخند دلنشینی داشت. هیچ چیزی در چهره‌اش نداشت که آدم را یاد جنایتکارها بیندازد. چشمانش نه نزدیک هم بودند و نه دور از هم. کامپیوتر را خاموش کردم. هیچ چیز دستگیرم نشد. کمی بعد پلیس‌ها حمله کردند و تمام کامپیوترهای اداره را با خودشان بردند. رفتند سراغ استنتاج از آدم‌هایی که قبلاً می‌شناختم و عمداً فراموش‌شان کرده بودم؛ آدم‌هایی که در مشاغل کم‌درآمد موقتی با من همکار بودند، بیمارانی که در بیمارستان با من در یک بخش بستری بودند، حتا بدکاره‌هایی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و حرف‌های نامربوط می‌زدند. همه در حال حمله به من بودند.

کلاه‌برداری قرن بود. بیچاره شدم! تجلی تمام چیزهایی بودم که در این کشور منفورند — یک گریه‌ی چاق مفت‌خور دیگر که استرالیایی‌های شریف و سخت‌کوش را می‌دوشید. رسماً به یک کلاه‌بردار حقه‌باز تبدیل شدم. یک کیسه پر از آشغال! یک پاشنه‌کفش گهی! تمام این‌ها بودم و بیشتر. در کمال تعجب نسیم را هم مشخص کردند. یک جهود! با این‌که در تمام عمرم با هیچ گروه یهودی در ارتباط نبودم و با آمیش‌ها بیشتر ارتباط داشتم تا یهودیان، روزنامه‌ها از من به عنوان «تاجر یهودی، مارتین دین» نام می‌بردند. و برای اولین بار دقیقاً اشاره شد من برادر ناتنی تری دین هستم. می‌دانم چرا تازه به این موضوع اشاره کردند، می‌خواستند جنایات من دامن پاک برادر اسطوره‌ای‌ام را آلوده نکنند. تحمل این را نداشتند میراث برادرم را همراه خودم از بین ببرم.

یک عمر وحشتم از آدم‌ها بالاخره توجیه شد، حقیقتاً ترسناک بودند. کل کشور در گردباد نفرت چرخ می‌خورد، نفرتی چنان شدید و همه‌جانبه که تصور این‌که کسی بتواند شب‌ها عزیزانش را ببوسد محال بود. در این زمان بود که حس کردم سرنوشت من به عنوان ابژه‌ی نفرت فرا رسیده و بالاخره در کل این ماجرا یک جور انرژی منفی احساس کردم. در تمام وجود نفرت موج می‌زد. راستش تعجب می‌کردم چه‌طور چنین ملتی رأی به حذف مجازات اعدام داده بود. قبلاً هم شاهد نفرت هموطنانم بودم که چون اشعه‌ی مرگ بر چیزی متمرکز می‌شد؛ وزیری را یادم هست که زنش با پول مالیات‌دهنده‌ها عینک آن‌چنانی خریده بود و بعد از این‌که مردم فهمیدند دیگر کارش تمام شد. صورت حساب تلفن پسرش! یا نماینده‌ی مجلسی که مجبور شد انکار کند

به هم تته می‌زدند تا افتخار نابودی من نصیب خودشان شود. اسکار — اگر هم می‌خواست — توان این را نداشت ماجرا را متوقف کند. رینولد کنترل همه‌چیز را در دست گرفته بود. انوک سعی کرد با پدرشوهرش حرف بزند و متقاعدش کند کمک کند، ولی رینولد تصمیمش را گرفته بود. گفت «دیگه دیر شده، دیگه نمی‌شه موج نفرتی رو که به ساحل رسیده متوقف کرد.» راست می‌گفت. معصوم‌نمایی ابلهانه دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. سازوکار جریان را می‌دانستم. از همین حالا در ذهن همه ساطوری شده بودم، پس این‌جا چه غلطی می‌کردم؟ می‌توانستی در چشمان‌شان ببینی — حیرت‌زده بودند از این‌که هنوز نفس می‌کشم. عجب رویی! فکر کردم بروم سراغ بخش‌های لطیف وجودشان. حتا یک مدت در نظر داشتم به همه بگویم سرطان دارم ولی منصرف شدم. من به جیب‌های‌شان بی‌حرمتی کرده بودم و هیچ چیزی نمی‌تواند باعث شود عقوم کنند. دوست داشتند یک آشپز کور مرا با یک سیب‌زمینی غول‌پیکر اشتباه بگیرد پوستم را بکند و بعد هورا بکشند. هورا! ظاهراً جامعه‌ی مسیحی ما در حوزه‌ی انتقام پیشرفت زیادی کرده ولی در حوزه‌ی بخشش اصلاً.

خنده‌دارترین بخش ماجرا این بود که جلسات شیمی‌درمانی‌ام به پایان رسید. موفقیت‌آمیز! ولی عملاً زندگی باز یافته‌ام غیرقابل زیستن بود. حق با بودایی‌ها است. آدم‌های گناهکار به مرگ محکوم نمی‌شوند، به زندگی محکوم می‌شوند. بدبختانه جسر هم از این نفرت تمام و کمال مصون نماند. در کمال شرمندگی باید بگویم بالاخره مجبور شد تاوان گناهان پدرش را بدهد. پیام‌هایی شبیه این



دریافت می‌کرد «لطفاً به پدرت بگو می‌کشم!» بیچاره تبدیل شده به پیک نامه‌های تهدید به مرگ. فکر نکنید کسی به همسرم کاری نداشت. بیچاره کارولین! چه راحت خام شد! ابله تن به مصاحبه داد، فکر می‌کرد می‌تواند اوضاع را روبه‌راه کند. نمی‌دانست نقشش را از پیش مشخص کرده‌اند و تصحیح و ترمیمی هم در کار نیست. وقتی در برابر حریف مان کوتاه آمدیم استعداد استرالیایی بودن را از دست دادیم و امکان بازی جوانمردانه از ما گرفته شد. تکه‌پاره‌اش کردند. تنها دروغم برملا شد و همه فهمیدند من و کارولین از بیجکی باهم بزرگ شده‌ایم. بنابراین میلیونر شدنش او را هم به اندازه‌ی من گناهکار کرد. جلوِ دوربین مقابل چشم میلیون‌ها نفر گریه کرد. عشق من! زن‌ها در خیابان توی صورتش تف کردند. بزاق! بزاق واقعی! و گاهی بزاق حتا سفید هم نبود، خلط سبز لجنی سیگاری‌های حرفه‌ای. کارولین آمادگی چنین چیزهایی را نداشت؛ دست‌کم من در کودکی این‌قدر بدبختی کشیده بودم که توان مقابله داشته باشم، این‌قدر تجربیات تلخ کشیده بودم که معده‌ام مقاوم شود. از همان ابتدا ابژه‌ی تحقیر بودم و حالا کارم به این‌جا کشیده بود — نمی‌شد خیلی غصه خورد.

و حالا غمگین‌ترین وجه ماجرا، تراژدی حقیقی: تمام اصلاحاتم به شکلی سازمان‌یافته از هم گسیخت، تمام ابداعاتم، تمام پیشرفت کج‌وکوله‌ام. تمام شد! کوتاه‌ترین انقلاب اجتماعی تاریخ! این برش از تاریخ استرالیا به سرعت برق‌ویداد پژمرد. مردم دیگر مسخرگی‌یی را که من رهبرش بودم دوست نداشتند. حالا همه‌چیز برای‌شان روشن شده بود: فریب خورده بودند. برگشته بودیم به نقطه‌ی آغاز. حتا عقب‌تر. به سرعت تقلیل می‌دادند به انحرافی بی‌معنا و با سرعت صوت تاریخ را بازمی‌نوشتند. با هر گزارش نیم‌ساعته‌ی تلویزیونی یک ماه از تاریخ پاک می‌شد. تمام شبکه‌های تلویزیونی صورت غمگین کارمند بازنشسته‌ای را نشان می‌دادند که از ایتارش می‌گفت، از این‌که هر هفته یک دلار می‌فرستاده، از تمام چیزهایی که می‌توانست با آن پول از دست‌رفته بخرد: شیر، مایع ظرفشویی و بدون هیچ ردی از طعنه، بلیت لاتاری. بله، لاتاری ملی دوباره وارد عرصه شد. مردم دوباره می‌توانستند شانس نکبت‌شان را امتحان کنند.

\*

سعی کردم در آینه لبخند بزنم؛ لبخندِ اندوهم را به شکل یک بی‌قوارگی دائمی درآورد. تقصیر خودم بود! نباید با پوچی‌ام می‌جنگیدم، همین‌طور با تومورها. باید از تومورهایم تا وقتی بزرگ و گوشتالو می‌شدند مراقبت می‌کردم.

بیشتر آن روزها را در اتاقم می‌گذراندم، دراز روی زمین، چانه‌ام این‌قدر روی فرش بڑ ماند که خودش هم به رنگ بڑ درآمد، درونم هم؛ ریه‌های بڑ، قلب بڑ خون بڑ به رگ‌های بڑ پمپاژ می‌کرد. روی زمین بودم که جسپر آمد تو و هستی آرام بڑم را با نامه‌های تهدیدآمیزی که به خاطر من دریافت می‌کرد آشفست.

پرسید «این تیم لانگ کدوم خریه؟»

به پشت غلت زدم و هر چه می‌دانستم به او گفتم، هر چند چیز دندان‌گیری نبود.

«پس مادر من وسط یکی از درگیری‌ها توی قایق این مردک مرده.»

«این جووری هم می‌شه گفت.»

«پس این مرد قاتل مادر من بوده.»

«مادرت به خواست خودش مرد.»

«هر چی، این حروم‌زاده زندگی ما رو نابود کرده. بدون اون شاید الان مادر داشتم،

شاید بعد از تو منفورترین آدم استرالیا نبودم.»

«شاید.»

«ادی چی می‌گه؟»

«ادی هیچی نمی‌گه.»

اولیای امور ادی را هم بیچاره کرده بودند، نه فقط به خاطر نقشش در ماجرا، بیشتر از مهلت ویزایش در استرالیا مانده بود و یک خلافتکار حساب می‌شد. پاسپورتش را باطل کردند و یک‌روز در میان می‌بردندش بازجویی، ولی چون لازمش داشتند به تایلند دیپورتش نمی‌کردند. او در میان ما تنها کسی بود که آرامشش را حفظ کرده بود. آرامشش طبیعی و خدشه‌ناپذیر بود. ناگهان تحسینم را برانگیخت، چون با این‌که احساس می‌کردم خون‌سردی‌اش صرفاً یک نقاب است، این نقاب محکم‌ترین و بادوام‌ترین نقابی بود که به عمرم دیده بودم.

جسپر گفت «می‌خوای با این افتضاح چه کار کنی؟»



«پادشاهی یکی از جنجالی‌ترین اذهان استرالیا» نام برد که هم ناراحت و مضطربم کرد و هم حسی از غرور بی‌جا درم ایجاد کرد. مثل شاهان دست‌به‌سینه ایستادم، هر چند می‌دانستم این کارم باعث نمی‌شود به شاهی معزول شباهت پیدا کنم، فقط خنده‌دارم می‌کند. این هزارتو به ترس‌ها و تزلزل‌ها و پارانوئای من خیانت کرده بود و احساس می‌کردم با روحی برهنه آن‌جا ایستاده‌ام. آیا خبر داشتند همه در جایی جمع شده بودند که اثبات می‌کرد من ترسوترین انسان روی زمین هستم؟

در پایان به خاطر اهمیت، جنون و یا بدن‌امی‌اش، هزارتو و دو عمارتی که درش پنهان بودند به قیمت باورنکردنی هفت و نیم میلیون دلار فروخته شدند، تقریباً ده برابر ارزش واقعی‌اش. کاملاً می‌شد پیش‌بینی کرد هم رسانه‌ها و هم تابعان وفادارشان، مردم، متقاعد شده‌اند من مرد ثروتمندی هستم و همین آتش نفرت‌شان را نسبت به من تیزتر کرد. متوجه شدم خریدار آن‌جا یک فروشگاه زنجیره‌ای لوازم خانگی گران‌قیمت داشت و می‌خواست از هزارتوی من به عنوان جاذبه‌ی توریستی استفاده کند. خیلی خب. وقتی حرمت آدم به باد می‌رود بدتر از این‌ها را هم می‌شود انتظار داشت.

کتاب‌ها و آت‌و‌آشغال‌هایم را بردم به یک انباری و خودم را به آپارتمانی که انوک برای من و کارولین اجاره کرده بود. حتماً فرصت نکردم هفت و نیم میلیون دلارم را مثل گوستی که جلو سگی می‌اندازند که به‌هرحال ترجیح می‌دهد پایت را گاز بگیرد به مردم پیشکش کنم. دولت تمام اموالم را توقیف کرد و حساب بانکی‌ام را بست. منتظر بودم بیايند و دستگیر کنند، از این بدتر نمی‌شد.

حالا که داشتم سقوط می‌کردم دوست داشتم یک نفر دیگر را هم با خودم پایین بکشم. ولی چه کسی؟ به خودم زحمت ندادم از هموطنانم به خاطر نفرت‌شان به خودم متفر شوم. تک‌تک قطرات خشم و انزجارم را در منبع حجیم وجودم برای روزنامه‌نگارها ذخیره کردم، این سگ‌های فحل نگهبان اخلاق، این موجودات ازخودراضی متظاهر. برای بلایی که سر پدر و مادرم آوردند. برای عشق‌شان به تری. برای نفرت‌شان از من. بله، می‌خواستم ازشان انتقام بگیرم. وسواس ذهنی‌ام انتقام بود. برای همین بود که خرد نشدم. هنوز برای از هم گسیختن آمادگی نداشتم. یک پروژه‌ی دیگر به ذهنم رسید. پروژه‌ی نفرت. پروژه‌ی انتقام، با این‌که هرگز در انتقام موفق نبودم، در این کهن‌ترین سرگرمی بشر. ضمناً اهل دفاع از شرافتم هم نبودم. اصلاً

به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. این یک کلاهبرداری عظیم بود. همه همین را می‌گفتند: خودت را برای زندان آماده کن مارتین. چه‌طور می‌شود خود را برای چنین چیزی آماده کرد؟ با حبس کردن خود در یک اتاق با آب و نان بیات؟ ولی کاری بود که باید انجام می‌دادم. همین جور جرم پشت جرم به من می‌بستند، مسخره‌ها پرونده‌ی کتاب راهنمای تبهکاری را دوباره باز کرده بودند. بالاخره به این نتیجه رسیده بودند یک پرونده‌ی درست و حسابی دست‌شان است. مثل ساختمان متروکه‌ای بودم که می‌خواستند تخریبش کنند و مردم برای تماشا جمع شده بودند.

تنها امیدم این بود که بتوانم کمی از پول را پس بدهم تا شاید مردم را کمی آرام کنم. می‌خواستم اعلام کنم من هم به اندازه‌ی خودشان گول خورده‌ام و قصد دارم تا سنت آخر پول‌شان را پس بدهم حتا اگر تمام عمرم صرف این کار می‌شد. چشم‌انداز روشنی نداشت ولی می‌خواستم تلاشم را بکنم. باید هزارتویم را می‌فروختم. جدا شدن از چیزی که این قدر با وسواس طراحی کرده و حیات بخشیده بودم سخت بود، چیزی که نه برای برآوردن رویای خوشبختی، بلکه به قصد تحقق رویای شک و نفرت عمیق ساخته بودم، رویای پنهان شدن، رویایی که وفادارانه مرا سال‌ها مخفی نگه داشت.

هر کسی که یک دهان روی صورتش داشت به من هشدار داد در روز حراج، خودم حضور پیدا نکنم ولی با تمام وجود دلم می‌خواست صاحب جدید هزارتو را ببینم. جسر هم آمد؛ به‌هرحال کلبه‌ی او هم در معرض فروش بود، کلبه‌ای که هر دو به هم وانمود کردیم با دست خودمان ساختیمش. تعداد خریداران سر به هزار نفر می‌زد، نمی‌دانستم چند نفر واقعاً خریدارند و چند نفر فقط به قصد فضولی آمده‌اند.

وقتی رسیدم رعه بر اندام افتاد. همه به من چشم دوخته بودند و باهم پیچ می‌کردند. داد زدم پیچ شکل منحنی حرف زدن است. دیگر کسی چیزی نگفت. نشستم زیر درخت مورد علاقه‌ام ولی این کار هم شکستم را قابل تحمل‌تر نکرد؛ دشمن وسط دژی که به قصد دور نگه داشتنش بنا شده بود شامپاین می‌نوشید. هر چند چیزی نگذشت که مردم لای دندان‌هایش گیر کردند؛ دیدن گم شدن‌شان در ماریچ‌ها لذت‌بخش بود. این اتفاق ماجرای فروش آن‌جا را به تعویق انداخت. وقتی بالاخره حراج آغاز شد، دلال حراج سخنرانی کوتاهی کرد و از خانه و هزارتو به عنوان



نمی فهمم چه طور کسی می تواند سرش را بالا بگیرد و کلمه‌ی شرافت را به زبان بیاورد. ازتان می پرسم — فرق بین شرافت لکه دار شده و ضمیر آسیب دیده چیست؟ واقعاً کسی هنوز به این چرندیات باور دارد؟ نه، من فقط می خواستم انتقام بگیرم چون ضمیر و خود آگاه و ناخود آگاهم بارها زخم خورده بود. می خواستم دخل شان را بیاورم.

به کارولین گفتم می خواهم پول وکیل بدهم و ازش پول قرض کردم. بعد به یک کار آگاه خصوصی به اسم اندرو اسمیت زنگ زدم. در خانه اش همراه همسر و پودلش کار می کرد و شبیه یک حساب دار بود نه یک کار آگاه خصوصی. در حقیقت انگار نه انگار که کاری خصوصی انجام می داد. نشستم توی دفترش و کلاه و عینکم را برداشتم و از من پرسید چه کاری می تواند برایم انجام بدهد. همه چیز را برایش توضیح دادم و از آن جایی که یک حرفه ای تمام عیار بود اصلاً از نقشه‌ی حقیر و بدخواهانه و کینه توزانه ام ایراد نگرفت. بدون این که چیزی بگوید به حرف هایم گوش کرد و در پایان لبش را جمع کرد و پوزخندی زد و گفت «از همین الان شروع می کنم.»

\*

فقط دو هفته گذشته بود که اندرو اسمیت با لبخند خاص خودش آمد سراغم. کارش را تمام کرده بود. نمی دانم چند قانون مربوط به حریم خصوصی افراد را شکسته بود، ولی نتیجه این که یک پرونده داد دستم. وقتی داشت به سگش غذا می داد من پرونده را ورق زدم و لبخند زدم و به نفس نفس افتادم و قهقهه خندیدم. پرونده‌ی فوق العاده ای بود و اگر برایش نقشه نداشتم به عنوان یک اثر داستانی منتشرش می کردم، مطمئناً وارد لیست پرفروش ترین کتاب ها می شد. حالا تنها کاری که باید می کردم این بود که از حفظش کنم.

بعد برای تنها کار کثیفی که به عمرم انجام دادم آماده شدم.

کنفرانس مطبوعاتی که بدون دلیل مشخصی روی پله های سالن اپرای سیدنی برگزار شده بود، به طور زنده از تلویزیون پخش می شد. بوی بندر و جمعیت مطبوعاتی ها در هوای سرد صبحگاه به هم آمیخته بود. تمام گزارشگران رادیویی و تلویزیونی و خبرنگاران و روزنامه نگاران جمع بودند و همه در برابر هندسه‌ی غریب آن سالن اسطوره‌ای حقیر جلوه می کردیم. این گردهمایی اتفاق ویژه ای بود. من و رسانه ها — مثل ملاقات زن و شوهری بود که سال ها پیش از هم طلاق گرفته اند و حالا در مراسم تدفین تنها فرزندشان باهم روبه رو می شوند.

به محض این که با کبکبه و دبدبه از پله ها رفتم بالا و به لژ رسیدم، انگار که می خواستند از آرمانی والا دفاع کنند با سؤالات شان به من حمله ور شدند. صدای شان را بریدم.

«ای نرماده های مطبوعات. من جمله‌ی کوتاهی آماده کرده ام: شما شرم و حیا را خورده و قی کرده اید. همین. گفتم که کوتاه است. ولی من این جا نیامده ام برای تان توضیح دهم چه طور شما تقلید مضحک پیشینیان تان هستید، آمده ام به سؤالات جواب بدهم. از آن جایی که می دانم هیچ احترامی برای همکاران تان که صدای ضعیفی دارند قایل نیستید و جوری داد خواهید زد که صدای بقیه شنیده نشود، تک تک شما را مخاطب قرار می دهم و ازتان می خواهم که سؤال تان را بکنید.»

به روزنامه نگاری که از بقیه بهم نزدیک تر بود اشاره کردم «آهای، آقای هاردی، خوشحالم شما رو این جا می بینم نه پیش مشاوره که سه شنبه ها و پنجشنبه ها و شنبه ها برای ترک اعتیادتون به قمار به دفترش می رین. سؤال تون رو بفرمایید. نه؟ سؤالی ندارین؟»

همه با حیرت و سردرگمی به هم نگاه کردند.

«باشه. شما چی آقای هکرمن؟ امیدوارم خیلی خسته نباشید — هر چند، مردی که یک زن و دو معشوقه داره باید انرژی زیادی داشته باشه. معلومه معشوقه‌ی اولت، دانشجوی بیست و چهار ساله‌ی خبرنگاری، سرکار خانم ایلین بیلی و معشوقه‌ی دومت، خواهرزنت چین، اون قدری که بقیه فکر می کنن وقتت رو نمی گیرن.»

«چه خبر شده؟ سؤال هاتون کجا رفتن؟ شما چی آقای لودر؟ امیدوارم شیوه‌ی سؤال کردن تون مثل کتک زدن همسرتون نباشه. پنج بار، که یه بارش کار به دخالت پلیس کشید. خانم تون از شکایتش صرف نظر کرد. چرا؟ دوست تون داره یا ازتون می ترسه؟ دانستن حق مردم است!»

کوتاه نیامدم. بدتر کردم. تشت رسوایی همه را از بام انداختم. به نوبت درباره‌ی مشاوران خانواده شان پرسیدم، ناتوانی های جنسی شان، کاشت مو، جراحی پلاستیک. از یکی شان در این مورد پرسیدم که چه طور در تقسیم ارث سر برادرش کلاه گذاشته. از هفت نفر درباره‌ی اعتیادشان به کوکائین سؤال کردم و از یک نفر پرسیدم چه طور دلش آمده همسرش را بعد از این که فهمیده سرطان سینه دارد طلاق بدهد. بعد از



این که تک‌تک‌شان را تحقیر کردم، جمع دوباره تبدیل شد به افرادی جدا از هم. آمادگی چنین چیزی را نداشتند و زیر نورهای شان به خود می‌پیچیدند و عرق می‌ریختند.

«شما همین هفته‌ی پیش به روان‌پزشک‌تون نگفتید دوست دارید به یه زن تعرض کنید؟ مدرکش این‌جا موجوده.» زدم روی کیفم. وقتی جرمم کلاه‌برداری بود چه فرقی می‌کرد اتهام تجاوز به حریم خصوصی افراد هم به آن اضافه شود؟ دوربین‌ها و میکروفون‌های شان را به سمت هم تکان می‌دادند. می‌خواستند خاموش‌شان کنند ولی نمی‌توانستند، نمی‌دانستند باید چه کنند. پلبشویی بود! نمی‌شود برنامه‌ی زنده را پاک کرد؛ زندگی خصوصی‌شان از صفحه‌ی هر تلویزیون و بلندگوی هر رادیو کشور به بیرون نشت می‌کرد و خودشان این را خوب می‌دانستند. عادت‌شان این بود که به همه بهتان بزنند ولی حالا نوبت خودشان بود در معرض این توجه بیمار قرار بگیرند. به من زل می‌زدند، به یکدیگر، با ناباوری، مسخرگی، مثل استخوان‌های جویده‌ای که عمودی قرار گرفته‌اند. یکی کت و کراواتش را درآورد. یکی آه کشید. اکثریت‌شان لبخندی از سر وحشت به لب داشتند. یک سانتی‌متر از جای‌شان تکان نمی‌خوردند. همه با شلوار پایین غافلگیر شده بودند! بالاخره! این موجودات یک عمر از اهمیت موضوعاتی که گزارش می‌کردند بهره گرفته بودند و مثل آدم‌های مشهور برای خودشان جولان می‌دادند با این سوءتفاهم که زندگی‌شان مطلقاً متعلق به خودشان است. خب، دیگر نه. حال در تله‌ای اخلاقی که خودشان کار گذاشته بودند به دام افتاده بودند. داغ فلز تله بر تن خودشان نشسته بود.

به‌شان چشمک زدم تا مطمئن شوند از تهاجم به حریم شخصی‌شان حظ وافر برده‌ام. ترس در حلقوم‌شان بود — خشک‌شان زده بود. تماشای سقوط توده‌های انبوه غرور باشکوه بود.

گفتم «حالا تشریف ببرید منزل.» و رفتند. رفتند تا غم‌های‌شان را در سایه‌ها و آبجو دفن کنند. تنها ماندم، با سکوتی که همان چیزهایی را می‌گفت که همیشه می‌گوید.

\*

آن شب تنهایی در آپارتمان کارولین جشن گرفتم. خودش هم بود ولی حتا در حد استنشاق یک حباب از گاز شامپاین هم حاضر نشد با من همراهی کند و پیروزی را جشن بگیرد.

همان‌طور که کنار یخچال ایستاده بود گفتم «کارت بچگانه بود.» خودم هم قبول دارم که راست می‌گفت. با وجود این احساس بی‌همتایی داشتم. این‌طور که به‌نظر می‌آمد انتقام از روی نفرت تنها میلی بود که از جوانی‌ام تا امروز تغییر نکرده بود و لیاقت این را داشت که به خاطرش یک گیلان نوشید. ولی این وسط واقعیتی وجود داشت که گریزی از آن نبود: به‌زودی با نیرویی چند برابر سراغم خواهند آمد. باید همین حالا بین واقعیت زندان و واقعیت خلاص کردن خودم یکی را انتخاب کنم. من زندان‌برو نیستم. من از تمام آشکال یونیفرم وحشت دارم. طبق رسوم این جامعه من بالغ شدن پسر را دیده بودم و بنابراین مرگ فقط ناراحت‌کننده بود، تراژیک به حساب نمی‌آمد. والدین در آستانه‌ی مرگ اجازه دارند برای ندیدن بزرگ شدن فرزندان‌شان لابه کنند، بابت ندیدن پسر شدن بچه‌های‌شان حق زنجموره ندارند. به درک، شاید دوست داشتم خاکستری و چروک شدن پسر را ببینم، حتا شده از پشت شیشه‌ی مات محفظه‌ی انجماد.

این دیگر چیست؟ صدای ماشین می‌شنوم. صدای پا می‌آید. صدای طبل مانند و ترسناک گام‌ها! ایستادند. حالا صدای در زدن می‌آید! انتحار؟ زندان؟

خب، از کجا معلوم؟ یک راه‌حل سوم!

باید زود به سرانجامش برسانم. وقت کم است.

رفتم اتاق خواب و کارولین را دیدم که مثل یک سگ لاغر و دراز روی کاناپه در خودش جمع شده بود. زیر لب گفتم «درو باز نکن.» کفشم را درآوردم و یواش از اتاق رفتم بیرون. تخته‌های کف زیر پام شکوه می‌کردند. دندان ساییدم و چند قدم پرسروصدای دیگر برداشتم و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم.

انوک و اسکار هابز و ادی با کله‌های بزرگ محذب بیرون ایستاده بودند. در را باز کردم. همه باعجله وارد شدند.

اسکار گفت «من با یکی از دوستانم تو اداره‌ی پلیس صحبت کردم. بهم گفت فردا می‌آن دستگیرت کنن.»

پرسیدم «صبح یا عصر؟»

«فرقی می‌کنه؟»

«شاید یه کم. توی پنج شش ساعت خیلی کارها می‌تونم بکنم.» غلو کردم. در عرض پنج یا شش ساعت هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. هشت ساعت لازم داشتم.



به ادی اشاره کردم و گفتم «این این جا چه کار می‌کنه؟»

ادی گفت «باید از این جا بریم.»

«یعنی... فرار کنیم؟»

ادی با چنان حرارتی سر تکان داد که روی پنجه‌اش بلند شد.

«خب اگه تصمیم به فرار گرفته‌ی چی باعث شده فکر کنی من هم با تو می‌آم؟ اصلاً کجا می‌تونیم بریم؟ الان تمام اهالی استرالیا قیافه‌ی من رو می‌شناسن و هیچ هم از من خوش شون نمی‌آد.»

ادی گفت «تایلند، تیم لانگ پیشنهاد کرده تو رو پنهان کنه.»

«ای کثافت! چی باعث شد فکر کنه...»

«این جا توی زندان می‌میری مارتی.»

حرف حساب. حاضر نیستیم به خاطر گم شو گفتن به ادی به زندان بیفتیم. «ولی توی فرودگاه جلومون رو می‌گیرن. امکان نداره بگذارن از کشور خارج بشم.»

ادی گفت «بیا.» و یک پاکت قهوه‌ای داد دستم. توش را نگاه کردم و محتویاتش را درآوردم. پاسپورت استرالیایی. چهارتا. یکی برای من، یکی برای ادی، یکی برای کارولین و یکی برای جسیپر. عکس خودمان بود ولی اسم مان فرق داشت. من و جسیپر، کسپر و هوراس فلینت بودیم؛ کارولین، لیدیا والش بود و ادی، آرون جیدی.

پرسیدم «این‌ها رو از کجا آورده‌ی؟»

«لطف آقای تیم لانگ.»

تسلیم میل درونی‌ام شدم و یک زیرسیگاری برداشتم و پرت کردم طرف دیوار. چیزی تغییر نکرد.

داد زدم «ولی هنوز قیافه‌ی منه تو این پاسپورت کوفتی!»

ادی گفت «نگران نباش. اونش با من.»

کارولین دستش را دور گردنم انداخت و یکدیگر را با سؤالات درگوشی مورد حمله قرار دادیم. می‌ترسیدیم خواسته‌های مان باهم در تضاد باشند.

کارولین پرسید «دوست داری باهات پیام؟»

«خودت چی دوست داری؟»

«اگه باهات پیام فرارت سخت‌تر نمی‌شه؟ دست‌وپات رو نمی‌گیرم؟»

با بی‌حوصلگی پرسیدم «دوست داری بمونی؟»

«این قدر اذیتم نکن مارتین، فقط بگو پیام یا بمونم. می‌خوای از این به بعد روی پرونده‌ت کار کنم یا نه؟» این ایده همان زمان که به ذهنش رسید بر لبش آمد. متوجه شدم که سؤالاتش در حقیقت جواب‌هایی نهان هستند.

انوک گفت «کارولین، اگه مارتین ناپدید بشه پلیس‌ها بیچاره‌ت می‌کنن.»

اسکار اضافه کرد «همین‌طور مردم.»

کارولین عذاب می‌کشید. صورتش مثل یک سایه کش می‌آمد. چشمانش صحنه‌ی نبرد افکار متضاد بود.

گفت «می‌ترسم.»

«من هم.»

«نمی‌خوام تو رو ترک کنم.»

«نمی‌خوام ترکم کنی.»

«خیلی دوستت دارم.»

«داشتم فکر می‌کردم...»

انگشتش را روی لبم گذاشت. به طور معمول متنفرم از این‌که این جور خفه‌ام کنند ولی عاشق این هستم که زنی انگشت روی لبم بگذارد.

نفس بریده گفت «باهم می‌ریم.»

به ادی گفتم «باشه، می‌آیم. ولی برای چی برای جسیپر پاسپورت گرفتی؟ اون‌که لازم نیست فرار کنه.»

ادی گفت «فکر کنم باید فرار کنه.»

«نمی‌کنه.»

گفت «خانواده‌ای که به همراه هم هستن...» ولی جمله‌اش را تمام نکرد. فکر کرد لابد خودم تمامش می‌کنم. چه‌طور می‌توانستم؟ اصلاً نمی‌دانم سر خانواده‌ای که همراه هم هستند چه بلایی می‌آید.

\*

لحظه‌ی خداحافظی با انوک احتمالاً غمناک‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود. خیلی بد بود که نمی‌توانستم به او بگویم به‌زودی می‌بینمش. هیچ به‌زودی‌یی در کار نبود.



همین طور بعدها، هوا داشت تاریک می شد. خورشید با عجله غروب می کرد. سرعت همه چیز زیاد شده بود. هوا سنگین بود. اسکار که می دانست با آمدن به آن جا چه خطری کرده با عصییت روی پایش ضرب گرفته بود. شن به سرعت از ساعت شنی پایین می ریخت. انوک مغموم بود. فقط در لحظه‌ی خداحافظی است که آدم کارکرد کسی را می فهمد؛ انوک جانم را نجات داده بود، بارها.

گفت «نمی دونم چی بگم.»

من حتماً نمی دانستم چه طور باید بگویم نمی دانم چه بگویم. بعد رفتند.

حالا من چمدان هایم را بسته ام و انتظار می کشم. هواپیما حدود چهار ساعت دیگر از زمین بلند می شود. کارولین صدایم می کند. هر چند نمی فهمم چرا به من می گوید ادی. ادی جواب می دهد. با من حرف نمی زنند.

فکر کنم باید این نوشته ها را بگذارم در یک جعبه و یک جایی در همین خانه پنهانش کنم، شاید یک آدم باهوشی بعد از من متشرشان کند. شاید بعد از مرگم ورق برگردد. مطمئناً رسانه ها و مردم فرار ما را دلیلی قاطع بر گناهکاری ما خواهند دانست، ولی آن ها آن قدر بر روان انسان اشراق ندارند که بفهمند فرار گواه ترس است نه گناه.

و حالا در راه فرودگاه باید کنار خانه‌ی جسر بایستیم تا با او هم خداحافظی کنیم. چه طور می خواهم با پسر خداحافظی کنم؟ رفتنش از خانه به اندازه‌ی کافی مشکل بود ولی کدام کلمات می توانستند خداحافظی بی بسازند که بتواند بیان کند قرار است تمام روزهای باقی مانده از عمرم را با اسم هوراس فلینت در میان یک مشت تبهکار تخمی تایلندی سر کنم؟ فکر کنم او را این گونه تسلی بدهم که پدرش، مارتین دین، نابود نخواهد شد، بلکه این هوراس فلینت است که در قبرستانی پر از گِل ولای در تایلند دفن خواهد شد. احتمالاً شنیدن این حرف خوشحالش می کند. خیلی خب. حالا کارولین واقعاً دارد صدایم می زند. باید برویم. این جمله‌ای که دارم می نویسم آخرین جمله‌ای است که خواهم نوشت.

## شش

چرا؟ آخر چرا من هم همراهشان فرار کردم؟ چرا سرنوشتم را با وجود تمام ماجراهایی که بین مان پیش آمده بود با سرنوشت پدرم گره زدم؟ به خاطر این که فرزند وظیفه شناسی هستم؟ نمی شود همه چیز را از قبل پیش بینی کرد. من عاشق پدرم بودم، حالا هر چه قدر پرعیب و ایراد. این دلیل شد؟ منظُورم این است که وفاداری یک طرف، ولی این مرد زندگی ام را نابود کرده. همین کافی است رهایش کنم تا بدون من در جنگل ها بیوسد. فضولی اش در رابطه‌ی من قابل بخشش نبود. قبول، تقصیر او نبود که من عاشق دختری شده بودم که یک دختر نبود و یک عمارت شعله ور بود. این هم تقصیر او نبود که این دختر کسی را انتخاب کرد که من نبودم. چاره‌ی دیگری نداشتم، در کمال شرمندگی، من خودم بودم، نمی توانستم کس دیگری شوم. تقصیر پدرم نبود که نتوانستم محبتش را به زور از آن خودم کنم و نتوانستم پیشنهادی به او بدهم که نتواند ردش کند. بنابراین او رد کرد، همین. این تقصیر پدرم بود که این ساختمان مشعل عاشق دوست پسر شکست خورده‌ی سابقش بود و ما را در محراب این عشق قربانی کرد؟ نه، تقصیر پدرم نبود. ولی من در هر صورت محکومش می کردم. خوبی ملامت همین است؛ هر جایی که بگویی می رود، سؤال نمی کند.

این که ادی سر پدرم کلاه گذاشته بود چنان مصداق خنجر از پشت زدن بود که با تمام وجود دلم می خواست قبل از علنی شدن خبر، آسمان خراش را از آن مطلع کنم، هر چند دیگر دوست دخترم نبود. شاید این بهانه‌ی خوبی بود برای دیدن او، بر ملا کردن رازهای خانوادگی. من واقعاً به یک بهانه احتیاج داشتم. جهنم ترکم کرده بود و



چیزی بگویم. از این جا فهمیدم که دهانم را باز کردم ولی او نگذاشت حرف بزنم. «ولی علاقه‌م به برآیان بیشتر.» آن وقت بود که متوجه شدم درگیر مسابقه‌ی قدرت احساساتش شده‌ام. برآیان صاحب احساسات به درد بخورش بود و من صاحب ته‌مانده‌ها؛ احساسات ولرم و بی‌هوش و رویه‌موت. عجیب نبود حس‌شان نمی‌کردم. قسمش دادم رازهایی را که به او گفتم به کسی نگویند. و البته که او بی‌درنگ کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایم را به مردی که دوستش داشت گفت. یک خبر داغ برای احیای حرفه‌اش به او داده بودم.

پس برای این بود که همراه پدرم و ادی و کارولین فرار کردم؟ همراه‌شان رفتم تا طلب عفو کنم؟ شاید، هر چند چرا باید می‌ماندم؟ بدترین سال زندگی‌ام را سپری کرده بودم. وقتی آسمان خراش جهنمی رهایم کرد از هزارتوی درندشت پدرم رفتم به آپارتمانی باریک که چیزی نبود جز راهرویی با اسم دهن‌پرکن خانه که یک توالت داشت و فضایی L شکل در انتها که فقط می‌شد یک تخت در آن چپاند و هر چیز L شکلی که ممکن بود داشته باشی. اسباب‌کشی از حومه‌ی پُردارودرخت به شهر به شکلی نامنتظره باعث از دست رفتن تعادلم شد. در کلبه‌ام به صدای زمین نزدیک بودم و هرگز مجبور نبودم برای رسیدن به آرامش تقلا کنم. حالا در شهر از توهمات همیشگی‌ام جدا شده بودم. احساس می‌کردم عقب مانده‌ام، از سرچشمه دور افتاده‌ام و احساس پریشانی می‌کردم.

بعد پدرم مشهور شد و دیدم تمام ملت قربان صدقه‌اش می‌روند. قبول می‌کنم شهرتش اثر بدی روی من گذاشت، چه‌طور بیست میلیون آدم چنین آدم اعصاب‌خردکنی را دوست داشتند؟ شش ماه قبل ده‌تا دوست نداشت که بتواند شام دعوت‌شان کند! هر چند، هنوز مانده بود دنیا از لولا به در برود؛ یک روز بعد از ظهر بابا آمد محل کارم، کت تنش بود، جوری شق‌ورق ایستاده بود انگار نمی‌توانست زانویش را خم کند. با حالتی ناراحت در اتاقکم ایستاد، شبیه خانه‌ای که به در و پنجره‌اش تخته میخ کرده باشند، و مواجهه‌ی غمگین و ساکت‌مان با گفتن حقیقت تلخ به من به اوج رسید. مجبور نبود بگوید. نمی‌دانم چه‌طور، ولی از پیش می‌دانستم. تشخیص داده بودم سرطان دارد. نمی‌دید به محض این‌که نزدیکم شد فهمیدم؟ نزدیک بود دستم را جلو چشمم بگیرم تا نور مرگ چشمم را نزنند.

تماس برقرار کردن با کسی که رهایت کرده کار پر مخاطره‌ای است؛ هر کار هم بکنی باز در ماندگی‌ات آشکار می‌شود. اولین بار لباسی را که در کلبه‌ام جا گذاشته بود برایش بردم و دفعه‌ی دوم لباسی را که مال او بود ولی همان روز از فروشگاه خریده بودم. در هیچ‌یک از این دوبار از دیدنم خوشحال نشد — جوری نگاهم کرد انگار هیچ کاری در میدان دیدش ندارم.

بار سوم در خانه‌اش رفتم و دستم را گذاشتم روی زنگ. یادم است روز قشنگی بود و تکه‌های ابری پروپیمان در باد به هم می‌پیچیدند. هوا عطری داشت که آدم را یاد بوی عطرها‌ی گران‌قیمتی می‌انداخت که زنان پول‌دار به گربه‌های‌شان می‌زنند.

بدخلق پرسید «چی می‌خوای؟»

«هیچی. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«دیگه نمی‌تونم در مورد خودمون حرف بزنم چون دیگه چیزی به اسم ما وجود نداره. البته ما وجود داره ولی این ما، من و تو نیست. من و برآیانه.»

پرسیدم «نمی‌شه فقط باهم دوست باشیم؟» (در ماندگی‌ام آشکار شد.)

آرام با قیافه‌ای متعجب جواب داد «دوست باشیم؟» انگار از او خواسته بودم ماهی باشیم.

گفتم «سخت بگیر، بیا بریم باهم قدم بزنیم.»

«فکر نکنم.»

«تا سر خیابون؟»

نرم شد. وقتی داشتیم باهم قدم می‌زدیم برایش از ماجرای میلیونرها گفتم و ادی که بیشتر دوستانش را برنده اعلام کرده بود و این‌که اگر کسی بو می‌برد به صلیبش می‌کشیدند.

یادم می‌آید آن زمان تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که حتا شده چند لحظه نزدیکش باشم و فکر می‌کردم افشای این راز خانمان‌برانداز مرا به هدفم می‌رساند. هیچ فایده‌ای نداشت. در واقع هر چه‌قدر بیشتر خودم را از زیر بار رازداری خلاص کردم، بیشتر سرخورده شدم. گفتم «پدر تو در حال دیوانه است.» انگار این قضیه به چیزی که من می‌گفتم ربط داشت. وقتی به در خانه‌اش برگشتیم با من جدی شد. از این جا فهمیدم که دستم را گرفت. گفتم «من هنوز بهت علاقه دارم.» می‌خواستم



روزهای غریب و متلاطمی بود؛ بابا با دوست سابق برادرش ازدواج کرد، انوک زن پسر یک میلیارد شد، بهترین دوست پدرم بهش خیانت کرد، عشق حقیقی‌ام به من خیانت کرد و پدرم منفور ملت استرالیا شد. رسانه‌ها هر جور دل‌شان خواست توصیفش کردند: تاجر، کلاه‌بردار، جهود. یادم می‌آید در احراز هویت خودش مشکل پیدا کرده بود. این‌گونه طبقه‌بندی‌ها فقط باعث می‌شد بفهمد چه کسی نیست، نه این‌که چه کسی هست.

همه‌چیز بد پیش می‌رفت. آدم‌های غریبه برایم نامه‌های تهدید به مرگ می‌فرستادند. دائم مجبور می‌شدم مرخصی بدون حقوق بگیرم. تنها بودم. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم و تظاهر می‌کردم جهنم را همه‌جا می‌بینم، ولی در سیدنی دختر صد و هشتادسنتی متری موقر مز به اندازه‌ی کافی وجود ندارد و همین باعث می‌شد برای او جانشین‌های خنده‌داری پیدا کنم. برمی‌گشتم آپارتمانم و به قدری افسرده می‌شدم که وقتی موقع غذا خوردن می‌رسید به خودم می‌گفتم غذا خوردن چه فایده‌ای برایم دارد؟ شب‌ها خواب یک صورت را می‌دیدم، همان چهره‌ای که از کودکی در کابوس‌هایم بود، صورت زشتی که فریادی بی‌صدا از شکل انداخته بودش، چهره‌ای که گاهی هنگام بیداری هم می‌بینم. می‌خواستم فرار کنم ولی نمی‌دانستم به کجا و از این بدتر، حوصله نداشتم بند کفشم را ببندم. این دورانی بود که سیگار به سیگاری روشن می‌کردم و از جعبه کورن‌فلکس می‌خوردم و از بطری ودکا می‌نوشیدم و این‌قدر بالا می‌آوردم که خوابم می‌برد و بی‌دلیل گریه می‌کردم و با لحنی جدی با خودم حرف می‌زدم و در خیابان‌ها راه می‌رفتم، شانه‌به‌شانه‌ی انبوه آدم‌هایی که مثل من درون‌شان فریاد نمی‌کشیدند و نداشتن قدرت تصمیم‌گیری فلج‌شان نکرده بود و تمام مردمان این قاره‌ی فرومایه ازشان بیزار نبودند.

یک روز بعد از ظهر توی رختخواب زیر ملافه‌ها بودم که انوک از خوابی مستانه بیدارم کرد و گفت «چند روزه دارم بهت زنگ می‌زنم.»  
یک زیرپیراهنی کهنه و شلواری ورزشی تنش بود. کاملاً واضح بود ازدواج با پول مجبورش کرده بد لباس بپوشد.

«خیلی عجیبه جسپر. وقتی برای اولین بار وارد خونه‌تون شدم دقیقاً همین حس الانم رو داشتم. یادته؟ این‌جا رو نگاه کن! نفرت‌انگیزه. به حرفم اعتماد کن —

قوطی‌های آبجویی رو که عوض زیرسیگاری ازشون استفاده شده نمی‌شه ندید گرفت!»

با انرژی شروع کرد مرتب کردن خانه، بی‌واهمه از غذاهای کپک‌زده و آوار زندگی روزمره‌ی من. گفت «برای این‌که بوی گند این‌جا بره باید دیوارها رو نقاشی کنی.» بالا و پایین رفتن صدایش باعث شد خوابم ببرد. آخرین جمله‌ای که شنیدم این بود: «درست مثل بابات.»

چند ساعت بعد بیدار شدم و دیدم آپارتمان تمیز است و بوی بخور می‌دهد. انوک پابرهنه چهارزانو روی زمین نشسته بود و آفتاب روی زنجیری که به مچ پایش بسته بود منعکس می‌شد. گفت «اتفاقات زیادی افتاده. ذهنت بیش از حد تحریک شده. پاشو بیا این‌جا.»

«ممنون.»

«مگه من بهت مدیتیشن یاد ندادم؟»

«یادم نمی‌آد.»

«بابات هیچ‌وقت نمی‌تونست ذهنش رو خاموش کنه. برای همین همیشه می‌زد به سرش. اگه نمی‌خوای عین اون بشی باید یاد بگیرi ذهنت رو با مدیتیشن آروم کنی.»

«ولم کن انوک.»

«جسپر، من می‌خوام کمکت کنم. تنها راه نجات از این همه نفرت اینه که آرامش درونی داشته باشی. برای پیدا کردن آرامش درونی اول باید به خود برترت برسی. برای پیدا کردن خود برتر هم باید نور درونت رو پیدا کنی. بعد به نور بیبندی.»

«به نور بیبندم. که چی بشه؟»

«که با نور یکی بشی.»

«چه حسی داره؟»

«رستگاری.»

«پس چیز خوبیه.»

«خیلی.»



وحشتناک و مظاهرا نه آمدند و فکر کردم آیا کفر است اگر بگویم رنگین کمان با سمه ای است؟

خلاصه روانم در چنین وضعیتی بود وقتی بابا و ادی و کارولین آمدند در خانه ام و این قدر بوق زدند که رفتم پایین. ماشین با موتور روشن جلو در خانه ایستاده بود. رفتم طرف پنجره. تک تک شان عینک دودی زده بودند، انگار همه خمار بودند.

بابا گفت «فردا می آن دستگیرم کنن. می خوایم فرار کنیم.»  
«نمی تونین.»

بابا گفت «امتحاناش ضرر نداره. اومده ایم برای خدا حافظی.»  
ادی سر تکان داد «تو هم باید با ما بیای.»

این دلیل خوبی بود که من هم سر تکان بدهم، این کار را کردم و پرسیدم «شما فراری های خل و چل می خواین تو تایلند چه کار کنین؟»

«تیم لانگ پیشنهاد داده به مدت به ما پناه بده.»

داد زد «تیم لانگ؟» بعد زیر لب گفتم «خدایا.»

در همین لحظه فکری پوچ و خطرناک به سرم زد. همان قدر که جهنم را با مشت های گره کرده دوست داشتم از تیم لانگ با آغوش گشوده متفر بودم.

فکر کردم می کشمش. با خونسردی یک گلوله به سرش شلیک می کنم.

بابا پرسید «حالت خوبه؟»

در آن لحظه فهمیدم نمی توانم بر میلم به عملی کردن فانتزی های خشونت بارم غلبه کنم. ماه ها بود در ذهنم خیالاتی شیرانه می پروردم (آرزویم این بود که در دهان مردم سیرابی بچپانم). و حالا به نظرم آمد خشونت منطقاً قدم بعدی است. بعد از سال ها تماشای از هم پاشیدگی های دوره ای پدرم، تصمیم گرفته بودم از تعمق شدید پرهیز کنم؛ به نظرم رو آوردن به جنایت راه مناسبی آمد. بله، ناگهان دیگر در تاریکی قرار نداشتم، دیگر کورمال کورمال در راهرو ایام راه نمی رفتم. پس از مدت ها برای اولین بار مسیر پیش رویم کاملاً روشن و مشخص بود.

بنابراین وقتی پدرم برای آخرین بار بی چشم تر خدا حافظی کرد گفتم «من باهاتون می آم.»

انوک همین جور درباره ی آرامش درونی و مدیتیشن و قدرت ذهن حرف زد. البته منظورش این نبود که قدرت ذهن می تواند قاشق را خم کند، می گفت این توان را دارد که نفرت را مهار کند. نمی خواست گولم بزند. انوک فقط یک مرشد قلبی بود و تنها چیزی که می دانست شایعاتی بود پیرامون روشن بینی. با این حال همراه هم سعی کردیم آرامش و نور و خود برتر و خود پست تر و خودهایی در فاصله ی بین این دو را پیدا کنیم. از آن جایی که به انوک گفته بودم می توانم ذهن پدرم را بخوانم و در جاهایی که نباید، صورت هایی می بینم، فکر می کرد من یک مکاشفه گر مادرزاد هستم. با اشتیاق به مکاشفاتم گوش می کرد و لحن دیوانه وارش مصمم تر می شد. باز هم مثل گذشته در مقابل شور متعصبانه اش بی دفاع بودم. به او اجازه دادم گل و زنگوله بخرد. اجازه دادم برایم کتاب هایی درباره ی روش های گوناگون مدیتیشن بخرد. حتی اجازه دادم مرا درگیر تجربه ی تولد دوباره کند. «نمی خوای تولدت رو به یاد بیاری؟» انگار می خواست اشاره کند فراموشکاری هم یکی دیگر از ویژگی های شخصیتی ام است. مرا به مرکزی برد که دیوارهایی به رنگ لثه ی پیرزن داشت و در اتاقی کم نور دور هم نشستیم و سرود خواندیم و خودمان را جلو و عقب کردیم و زور زدیم لحظه ی تولدمان را مثل شماره تلفنی از یادرفته به خاطر بیاوریم. احساس حماقت می کردم. ولی معاشرت با انوک را دوست داشتم و هر کاری می گفت انجام می دادم و هر روز همراهش در پارک ها و ساحل ها چهارزانو می نشستیم و مثل کسانی که اختلال وسواس فکری - عملی دارند ورد می خواندم. چند هفته هیچ کاری نکردم جز مراقبت از تنفس و تخلیه ی ذهن. ولی ذهنم مثل یک قایق سوراخ بود و هربار یک سطل از افکارم را بیرون می ریختم دوباره افکار جدیدی توش نشت می کردند. هر وقت حس می کردم به خلئی جزئی دست پیدا کرده ام وحشت برم می داشت. خلأ ذهنی حس سعادت نداشت، اهریمنی بود. صدای تنفسم شوم بود. کارهایم نمایشی بود. گاهی چشمم را می بستم تا آن چهره ی غریب و ترسناک را ببینم، چون در غیر این صورت تنها صدای خفه ی پدرم را می شنیدم که انگار داشت از توی یک جعبه با من حرف می زد. کاملاً آشکار بود مدیتیشن نمی تواند کمکی به من بکند. هیچ چیز کمکم نمی کرد. ورای کمک بودم و حتی آشنایی از نور هم نمی توانست مرا بالا ببرد. شروع کردم به تفکر درباره ی چیزهایی که در هزارتو از طبیعت دیده بودم. آن ها هم ناگهان به نظرم



## II

این را از من بشنوید: هیجان و انتظار سفر موقعی که پاسپورت تقلبی دست‌تان است چند برابر می‌شوند. و ما قرار بود سوار یک هواپیمای خصوصی بشویم - چهره‌ی مشهور پدرم بدون رشوه‌ای سنگین نمی‌توانست از استرالیا خارج شود. پنهان زیر عینک‌های دودی رسیدیم فرودگاه و راحت از بازرسی عبور کردیم و یک‌راست رفتیم روی بانده پرواز. ادی گفت هواپیما متعلق به دوست دوستش است و چند پاکت پول به مسئولان بی‌اخلاق گمرک داد که قرار بود میان خدمه‌ی فاسد و باربرها تقسیم شود. راستش همه بی‌نهایت با این تراکش مالی راحت بودند.

وقتی منتظر ادی بودیم تا رشوه‌ها را تقسیم و مدارک جعلی را امضا کند، کارولین پشت پدرم را ماساژ می‌داد و پدرم هم چروک‌های پیشانی‌اش را صاف می‌کرد. هیچ‌کس نه با ادی حرف می‌زد و نه نگاهش می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، دست خودم نبود. می‌دانستم سزاوار خشم و بی‌تفاوتی بقیه هست ولی نیمچه لب‌خند مادرزادش به قدری در مانده و غیر ماکیاویستی جلوه‌اش می‌داد که اگر هینت ژوری حاضر تا این حد مصمم به اجرای حکم گردن زدن نبود، برمی‌خاستم و از اعمال غیرقابل دفاعش حمایت می‌کردم. بابا برای این‌که خودش را آرام کند گفت «وقتی بریم هوا همه‌چیز درست می‌شه.» این جمله‌ی سوررئال در ذهنم گیر کرد «وقتی بریم هوا.» هیچ‌کس حرف دیگری نزد؛ همه غرق فکر بودیم، احتمالاً فکری واحد. تمام مدت از صحبت درباره‌ی آینده اجتناب کردیم، انگار آینده چیزی بود غیرقابل درک.

بدون پیشامد خاصی سوار هواپیما شدیم (اگر عرق‌ریزی غیرانسانی پدرم را پیشامد به حساب نیاورید)، از ترس لو رفتن هویت‌مان حتا جرئت نداشتیم سرفه کنیم. نگذاشتیم ادی بنشیند کنار پنجره، این اولین‌باری بود که از استرالیا خارج می‌شدم و می‌خواستم دست خداحافظی تکان بدهم. موتورهای روشن شدند. با صدای غرش از جا بلند شدیم. به سوی آسمان صعود کردیم و بعد صاف شدیم. همه‌چیز درست شد.

گفتم «مویی در رفتیم.»

ادی تعجب کرد، انگار حضور مرا فراموش کرده بود. نگاه خیره‌اش از من گذشت و به پنجره افتاد.

با شیطنت گفت «خداحافظ استرالیا.»

از استرالیا بیرون شدیم، به همین سادگی. حالا فراری به حساب می‌آمدیم. احتمالاً همه به‌جز کارولین باید ریش می‌گذاشتیم، کارولین هم احتمالاً مویش را رنگ می‌کرد. باید زبان‌های جدید یاد می‌گرفتیم و همه‌جا خودمان را استتار می‌کردیم، در جنگل‌ها سبز تیره می‌پوشیدیم و در لابی هتل‌ها، برنجی براق. مسیر سختی پیش رو داشتیم.

به بابا نگاه کردم. کارولین سرش را گذاشته بود روی شانه‌اش. هربار که چشم‌درچشم می‌شدیم یک نگاه «هیجان‌انگیز نیست؟» به من می‌انداخت، انگار راهی سفری پدر و پسری بودیم. یادش رفته بود دیگر از این بیشتر نمی‌توانستیم به هم نزدیک شویم، شبیه دو زندانی بودیم که پای‌شان را به هم زنجیر کرده‌اند. بیرون آسمان رنگی یکدست داشت، عبوس، ترش‌روی. محو شدن سیدنی را با حسی که به غم پهلوی می‌زد تماشا کردم.

پنج ساعت گذشت و ما هنوز روی استرالیا پرواز می‌کردیم، بر فراز مناظر زشت و تیره‌وتار کشور مجنون‌مان. تمام‌شدنی هم نبود. برای درک زیبایی هولناک درونش باید وسطش می‌بودی، سوار یک ماشین فرار مجهز. از منظر موقعیت جغرافیایی غیرقابل درک است و ترسناک. خب، این هم از مرکز کشور ما. باغ بهشت نیست.

بعد بر فراز آب پرواز می‌کردیم. فکر کردم دیگر تمام شد. صحنه‌ی نمایشی که زندگی‌های باورنکردنی‌مان بر آن اجرا شد به زیر ابرها خزید. این احساس به عمق وجودم رفت و این قدر گشت تا جایی راحت و آسوده پیدا کرد. تنها موضوع تفکر آینده بود. نگران بودم؛ از آن جنس آینده‌های بادوام به‌نظم نمی‌آمد.

بی‌مقدمه از ادی پرسیدم «از ما چی می‌خواد؟»

«کی؟»

«تیم لانگ.»

«نمی‌دونم. دعوت‌تون کرده مهمونش باشین.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، چه مدت قراره مهمونش باشیم؟»



«نمی‌دونم.»

«تو چی می‌دونی؟»

«خیلی مشتاقه شما رو ببینه.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«کشتی منو ادی!»

داشتیم خود را به تیم لانگ اسرارآمیز تسلیم می‌کردیم. حالا که با استفاده از پدرم میلیون‌ها دلار از مردم استرالیا دزدیده بود، می‌خواست بابت ساده‌لوحی‌اش از او تشکر کند؟ کنجکاو بود ببیند یک آدم تا چه اندازه می‌تواند احمق باشد؟ آیا قصد سیاهی پشت این دعوت بود که هیچ‌یک از ما از آن خبر نداشتیم؟

چراغ‌های هواپیما خاموش شد و وقتی در تاریکی بر فراز زمین سفر می‌کردیم به مردی فکر کردم که قصد کشتنش را داشتیم. در اخبار خوانده بودم پلیس تایلند از دستگیری‌اش عاجز شده و ادعا کرده تیم لانگ شیطان مجسم است، یک هیولای واقعی. پس مشخص بود دنیا بدون او جای بهتری است، وگرنه این حقیقت که جنایت تنها ایده‌ی سودمندی بود که در ذهنم وجود داشت افسرده‌ام می‌کرد.

### III

ادی جمعیت فرودگاه را از نظر گذراند و گفت «هیچ‌کس نیومده استقبال ما.» من و بابا و کارولین به هم نگاه کردیم — خبر نداشتیم کسی قرار است بیاید استقبال‌مان.

ادی گفت «همین جا صبر کنین. می‌رم تلفن بزنم.»

صورت ادی را موقع حرف زدن با کسی که به‌نظرم تیم لانگ بود نگاه کردم. با حرارت سر تکان می‌داد، با چاپلوسی مسخره‌ای خم و راست می‌شد و لبخندی پوزش‌طلبانه بر لب داشت.

ادی گوشی را گذاشت و یک تلفن دیگر زد. من و بابا و کارولین در سکوت تماشا می‌کردیم. گاهی به هم نگاهی می‌انداختیم به این معنا: «می‌دانیم هیچ‌چیز دست ما نیست، ولی باید کاری بکنیم.» ادی دوباره گوشی را گذاشت و مدتی به تلفن خیره ماند. بعد آمد پیش ما و با ناراحتی دست‌هایش را به هم مالید.

«امشب باید تو هتل بخوابیم. فردا می‌ریم خونه‌ی آقای لانگ.»

بابا گفت «باشه. بریم تاکسی بگیریم.»

«نه، یکی می‌آد دنبال من.»

بیست دقیقه بعد یک زن قدکوتاه تایلندی آمد، دهان کوچکی داشت و چشمانی آن‌قدر بزرگ که فکر می‌کردی پلک ندارد. آرام آمد سمت ما، می‌لرزید. ادی مثل گاو در حال نشخوار ایستاده بود. زن دستانش را دور گردن ادی انداخت و به هق‌هق افتاد. متوجه شدم ادی احساساتی شده چون ناگهان چهره‌اش از حالت مرموز همیشگی‌اش خارج شد. آغوش‌شان این‌قدر طولانی شد که حوصله‌مان سر رفت. همه احساس بدی داشتیم.

زن رو کرد به ما و گفت «خیلی مشتاق بودم شما رو ببینم.»

با تردید پرسیدم «واقعاً؟»

بعد ادی گفت «لینگ همسر منه.»

بابا گفت «نه، نیست.»

لینگ جواب داد «چرا، هستم.»

من و پدرم جا خوردیم. ادی زن داشت؟

پرسیدم «چند وقته ازدواج کرده‌ی ادی؟»

«نزدیک بیست و پنج سال.»

«بیست و پنج سال!»

بابا گفت «ولی تو ساکن استرالیایی.»

«دیگه نه.»

پدرم گیج شده بود. گفت «ادی، بیست و پنج سال. یعنی وقتی همدیگه رو تو پاریس دیدیم متأهل بودی؟»

ادی لبخند زد، انگار گفته‌ی پدرم جواب بود، نه سؤال.

آشفته و متحیر فرودگاه را ترک کردیم. در یک کشور دیگر نبودیم، در کهکشانی دیگر بودیم، جایی که ادی بیست و پنج سال پیش در آن ازدواج کرده بود. بیرون گرما به‌مان هجوم آورد. همه سوار یک مرسدس زیتونی‌رنگ شدیم و با سرعت رفتیم سمت هتل. چون این اولین بارم بود که کشوری غیر از استرالیا می‌دیدم چشمانم همه‌چیز را



می‌بلعید، ولی شما را از شرح سفر معاف می‌کنم. این‌جا تایلند است، مناظر و بوهایش برای‌تان آشنا است. کتاب‌ها خوانده‌اید، فیلم‌ها دیده‌اید. گرم، چسبناک، پرعرق، بوی غذاهای پرادویه. همه‌جا نشانه‌ای از مواد مخدر و فحشا می‌دیدیم، چون شبیه بیشتر مسافران ما هم با خود یک سری تصورات کلیشه‌ای آورده بودیم که بهتر بود هنگام ورود به عنوان اقلام مضر به گمرک تحویل می‌دادیم تا قرنطینه شوند.

در ماشین ادی و لینگ آرام به زبان تایلندی باهم حرف می‌زدند. در مکالمات‌شان چندین بار از ما نام بردند. پدرم نمی‌توانست چشم از ادی و همسرش بردارد. همسرش!

بابا پرسید «هی ادی، بچه هم دارین؟»

ادی با اشاره‌ی سر گفت نه.

«مطمئنی؟»

ادی از پدرم رو گرداند و دوباره آرام با زنش حرف زد.

وقتی وارد هتل شدیم و مواظب بودیم یک وقت به جای اسم جدید، اسم واقعی‌مان را ننویسیم، یک آن به ذهنم آمد اتفاق عجیب سفرم از استرالیا به تایلند نبود، این بود که داشتم همراه یک سری آدم دیگر مسافرت می‌کردم. همیشه تصورم این بود که ترک استرالیا نماد استقلال مطلقم خواهد بود و حالا این‌جا بودم، همراه هر کس که می‌شناختم. می‌دانم که هرگز نمی‌شود از دست خود گریخت، نمی‌شود از گذشته فرار کرد، آدم هر جا برود گذشته‌اش را با خود می‌برد، ولی من حقیقتاً قادر به انجام این کار شدم، به معنای واقعی کلمه. خوشبختانه برایم یک اتاق مجزا گرفتند که مشرف بود به لاشه‌ی شکم‌دریده‌ی یک سگ.

شب در اتاق قدم می‌زدم. تمام فکرم مشغول این بود که الان خبر فرار ما در استرالیا پیچیده، در تمام میخانه‌ها حرف ما است، و به رغم فرار دزدکی‌مان، پیدا کردن ما کار سختی نیست. به راحتی می‌توانستم واکنش استرالیا را به گریز مان تصور کنم و حدود سه صبح نقرتی که از وطن تا این هتل خنک در خیابان که‌سان همراه خود آورده بودم اوج گرفت.

وارد بانکوک شدم و نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانم تفنگ بخرم. خبر نداشتم اصلاً کار ساده‌ای نیست؛ در ذهنم یک کلان‌شهر کثیف ساخته بودم، سودوم و عموره‌ای که

غذاهای خوشمزه‌ای دارد. منگ بودم، فقط صورت‌ها را نگاه می‌کردم، دقیق‌تر بخواهم بگویم، فقط چشم‌ها را. بیشتر چشمانی که دیدم به شکل آزارنده‌ای معصوم بودند، فقط چند نفر دیدم که نگاهی سوزان داشتند. آدم‌های مورد نظرم همین‌ها بودند. در مورد قتل و قاتلان فکر کردم. قربانی من هم یک جنایتکار بود؛ چه کسی حاضر بود برایش بگیرد؟ خب، شاید خیلی‌ها. شاید او هم زن داشت! نفسم بند آمد. نمی‌دانم چرا این قدر غافلگیر شدم؛ چرا نباید زن می‌داشت؟ شهرتش بابت زشتی و غیراجتماعی بودن نبود، بابت بی‌اخلاقی‌اش بود. چنین چیزی در بعضی حلقه‌ها جذاب است.

ساعت چهار صبح بود و هنوز هوا به شکل ظالمانه‌ای گرم بود و هنوز یک تفنگ هم نتوانسته بودم پیدا کنم. فکر کردم «تیم لانگ — باید تو را بی‌درنگ بکشم؟ قبلش نباید یک نوشیدنی اشتهاآور تعارف کنم؟» در حال قدم زدن سیگار روشن کردم. چرا نباید می‌کردم؟ بی‌خود که بهش نمی‌گویند اولین علت قابل پیشگیری مرگ در دنیا. خسته شدم و تکیه دادم به تیر چراغ برق. احساس کردم یک جفت چشم بهم خیره شده. چیزی ترسناک ولی درعین حال هیجان‌انگیز در آن چشم‌ها بود. این چشمانی بود که دنبال‌شان می‌گشتم.

رفتم طرف مرد جوان و همزمان شروع کردیم حرف زدن.

«می‌دونی از کجا می‌تونم به تفنگ بخرم؟»

«می‌خواهی بپرمت به نمایش باحال؟»

«بله لطفاً.»

دنبالش راه افتادم و رفتم به محله‌ی پاتپانگ. انبوه مردان غربی روانه‌ی کلوب‌ها بودند و ناگهان یاد فروید افتادم که اعتقاد داشت تمدن در تضاد با نیازهای بشر است. مثل روز روشن است گذار فروید هرگز به پاتپانگ نیفتاده. این‌جا به تمام نیازهای انسان با وسواس و دقت رسیدگی می‌کنند، حتا نیازهای نفرت‌انگیزی که حالش را به هم می‌زنند.

وارد اولین بار شدم و روی صندلی نشستم و آبجو سفارش دادم. دختری آمد و نشست کنارم. شانزده سالش هم نبود. ازش پرسیدم «می‌دونی کجا می‌تونم به تفنگ بخرم؟» همان لحظه متوجه شدم چه غلطی کرده‌ام. جوری از جا پرید انگار گازش



برگ. خانه‌ها، این‌بار عمارت‌هایی بزرگ و پرزرق‌وبرق، دور از هم قرار داشتند. احساس می‌کردم چیزی نمانده. سعی کردم چهره‌ی ادی را بخوانم. غیرقابل خواندن بود. پدرم نگاهم کرد. معنایش این بود: «فرار کردیم، ولی به کجا؟»

قایق متوقف شد. از سنگ‌چینی کوتاه بالا رفتیم و به دروازه‌ی فلزی بزرگی رسیدیم. قبل از این‌که ادی فرصت کند زنگ بزند صدایی زیر از آیفون بلند شد و چیزی به تایلندی گفت و ادی هم جواب داد. بعد به من نگاه کرد، نگاهش این حس را به من داد: در جاده‌ای هستیم که عقب‌گرد در آن خودکشی است و پیشروی در آن هم احتمالاً خودکشی. تمام موهای بدنم سیخ شده بود. کارولین دستم را گرفت. دروازه باز شد. وارد شدیم. بابا چیزی درمورد وضعیت امعا و احشایش گفت که درست متوجه نشدم.

انگار روی تمام دیوارهای خانه‌ی تیم لانگ نوشته بود «کارتل مواد مخدر». ساختمانی بود عظیم با دیوارهای سفید و ستون‌های سنگی و سقفی پوشیده از کاشی‌های نارنجی و سبز و یک مجسمه‌ی بزرگ بودا هم نشسته بود وسط جنگلی از بامبو. وقتی چند نفر را دیدم که مسلسل به‌دست پشت درخت‌ها پنهان شده‌اند دیگر مطمئن شدم وارد کنام دزدان شده‌ایم. جوری نگاه‌مان می‌کردند انگار برای فروش جنسی رفته بودیم که می‌دانستند تقلبی ست. تمام‌شان پیراهن آستین‌کوتاه و شلوار بلند پوشیده بودند. مردان مسلح را به پدرم نشان دادم تا جواب قابل پیش‌بینی‌اش را بشنوم: «می‌دونم، شلوار بلند، اون هم تو این هوا!»

ادی گفت «از این طرف.»

از چند پله رفتیم پایین و به حیاطی مستطیل‌شکل رسیدیم. در حیاط سرهای بریده‌ی خوک بر نیزه کرده بودند و بر پیشانی‌شان عود می‌سوخت. چه‌قدر زیبا. بر یک دیوار حیاط نقاشی عظیمی کشیده بودند از شهری به‌آتش کشیده. چه امیدبخش. در انتها دری تاشو باز بود. نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم — دوبرمن‌های خشمگین، میزهایی پر از کوکائین و بسته‌های پول، نشمه‌هایی که روی میزهای چرمی دراز کشیده بودند و رد خونا به‌ای که به اجساد مثله‌شده‌ی پلیس‌ها ختم می‌شد. چیزی که انتظارش را نداشتم آخرین چیزی بود که ممکن بود در این دنیا انتظارش را داشته باشم.

گرفته بودم. دیدمش که هیجان‌زده با چندتا مرد قلچماق حرف زد. زدم به چاک، احساس می‌کردم به دام یکی از آن واقعیت‌های مجازی افتاده‌ام که درشان ممکن است آدم واقعاً به خودش آسیب برساند. بعد از چند خیابان ایستادم. ظاهراً خلاف این تایلندی‌ها به اندازه‌ی آدم‌هایی که گوشه‌ی هر کدام از رستوران‌های فیش‌اند چیپس سیدنی پیدا می‌شوند سنگین نبود و به هیچ قیمت نمی‌شد ازشان تفنگ خرید. بنابراین موقع ملاقات با تیم لانگ باید دست به دامان بداهه می‌شدم.

وقتی صبح رفتم رستوران هتل صبحانه بخورم از قیافه‌ی پدرم و کارولین به این نتیجه رسیدم آن‌ها هم خواب‌شان نبرده. صورت‌شان از بی‌خوابی و نگرانی درب‌وداغان بود. موقع خوردن صبحانه‌ای مفصل و غیرشرقی شامل بیکن و تخم‌مرغ و کوراسان بیات، هر چه‌قدر باهم شوخی کردیم باز هم نتوانستیم فضای سنگین آن‌جا را عوض کنیم. می‌خواستیم با هر چه در انتظارمان بود با شکم پر روبه‌رو شویم.

ادی آمد پیش ما، چهره‌اش مهربانی همیشگی‌اش را نداشت.

«حاضرین؟»

بابا پرسید «خانم کجاست؟»

«خفه بمیر مارتین. هر چی می‌کشم از دست تو می‌کشم. دیگه بسمه.»  
همه خفه‌خون گرفتیم.

#### IV

برای رفتن به خانه‌ی تیم لانگ باید سوار قایق درازی می‌شدیم و از کانالی کثیف و متعفن می‌گذشتیم. وقتی از کنار کرجی‌هایی پر از میوه‌ها و سبزیجات رنگارنگ عبور می‌کردیم دستم را جلو چشم‌انم گرفته بودم تا آب کثیف به‌شان نپاشد. از تایلند بدم نیامده بود ولی می‌دانستم سیستم ایمنی‌ام توان مقابله با باکتری‌هایش را ندارد. بعد از مدتی کرجی‌ها تمام شدند و در کانال تنها شدیم. در هر دو طرف، میان خیابان‌های خاکی ساختمان‌هایی قرار داشتند که یا هنوز تمام نشده بودند یا فاصله‌ای با ویرانی نداشتند. از کنار زنانی گذشتیم که کلاه‌های حصیری بزرگ به سر داشتند و در آب قهوه‌ای رخت می‌شستند، ظاهراً در آغشته شدن لباس‌زیرشان به باکتری عفونت مغز ایرادی نمی‌دیدند. بعد نوبت خیابان‌هایی متروک و خاکی رسید با درختانی پرشاخ و



بابا اول دیدش. گفت «چی؟»

بر هر دو دیوار صدها عکس قاب گرفته از من و پدرم نصب شده بود.  
من هم گفتم «چی؟»

## V

کارولین داد زد «مارتی! این‌ها عکس تونه!»

«می‌دونم!»

«عکس تو هم هست جیسپر!»

«می‌دونم!»

«این بچگی‌هاته؟ چه بانمک بودی!»

عکس‌های دوران مختلف‌مان از روی دیوار زل زده بودند به ما. این نمایشگاه منحرف از تمام عکس‌هایی تشکیل می‌شد که ادی طی این بیست سال از ما گرفته بود. عکس‌هایی بود از پدر جوانم در پاریس، نحیف و قدبلند، با تمام موهایش و ریشی عجیب روی چانه و گردنش که نتوانسته بود راهی به صورتش پیدا کند؛ بابا قبل از این‌که شروع به جمع‌آوری سلول‌های چربی کند و سیگار نازک بکشد. به همان تعداد هم عکس از من بود، از نوزادی تا کودکی و بلوغ. ولی این عکس‌های پاریس بود که بیش از بقیه توجهم را جلب کرد: بی‌شمار عکس از پدرم و زنی جوان و رنگ‌پریده و زیبا با لبخندی یأس‌آور.

«بابا این...»

«استرید.»

کارولین آرام گفت «این مادرته جیسپر؟ چه قدر خوشگله!»

بابا داد زد «این یعنی چی؟» صدایش در عمارت طنین انداخت. پدر بالفطره پارانونیدم بالاخره کشف کرده بود واقعاً تمام این مدت علیش توطئه می‌کرده‌اند.  
ادی گفت «بیاین.» و ما را به عمق خانه هدایت کرد.

من و بابا خشک‌مان زده بود. این‌ها ربطی به خودکشی مادرم در قایق‌های تیم لانگ داشت؟ به‌زور نقش کارآگاه به ما محول شده بود تا زندگی خودمان را زیر ذره‌بین ببریم ولی سفر ذهنی‌مان به گذشته بی‌ثمر بود. هیچ‌چیز را درک نمی‌کردیم. هم‌زمان

ضعیف و مشعوف شده بودیم. کابوس یک پارانونید! رویای یک خودشسته! نمی‌فهمیدیم باید چه احساسی داشته باشیم: مفتخر یا تعرض‌شده. شاید هر دو. با سرعت خطرناکی به سمت جنون در حرکت بودیم. کاملاً واضح بود ادی عطش بیمارگونه‌ی این ابرجنایتکار را نسبت به من و پدرم سیراب کرده بود. ولی درباره‌ی ما چه گفته بود؟ چه می‌توانست گفته باشد؟ یکی از نشست‌های باده‌نوشی ادی با رئیسش را تصور کردم: «این دوتا رو نمی‌تونین باور کنین. هر دو دیوانه‌ن. نباید اجازه‌ی زنده بودن به‌شون بدیدا»

ادی به دری چوبی در انتهای سالن اشاره کرد و گفت «آقای لانگ اون‌جا منتظرتون هستن.»

بابا ناغافل یقه‌اش را گرفت؛ به‌نظر می‌آمد قصد دارد پیراهن ادی را بکشد روی سرش — به‌طور رسمی اولین عمل خشونت‌آمیز پدرم. کارولین انگشت‌هایش را آزاد کرد. پدرم داد زد «این چه کاری بود با ما کردی حروم‌زاده؟» هر چند به اندازه‌ای که قصد داشت تهدیدآمیز نبود. ترکیب خشم و کنجکاوی چیز عجیبی است.

نگهبانی مسلح از در آمد بیرون تا دلیل سروصدا را بفهمد. ادی با یک حرکت مختصر سر مرخصش کرد. نگهبان سرخورده به سایه‌ها عقب‌نشینی کرد. ظاهراً تکان سر ادی قدرت زیادی داشت. این را تازه می‌فهمیدیم. با سردرگمی راه‌رو را به سمت در چوبی ادامه دادیم و عکس‌های بیشتری از خودمان دیدیم. تا حالا نفهمیده بودم پدرم تا چه حد به سگی شباهت دارد که به‌زور سمت استخر هلش می‌دهند. و من — ناگهان هویتم از آن چیزی هم که بود سست‌تر شد. ارتباط با تاریخ تصویری‌مان تقریباً برایم ناممکن بود. شبیه عتیقه‌های شکسته‌ی تمدنی بربادرفته بودیم. به هیچ عنوان قابل فهم نبودیم.

و مادرم! با دیدنش نزدیک بود قلبم بترکد. در تمام عکس‌ها ساکت و بی‌حرکت به‌نظر می‌آمد، تمام اتفاقات پشت چشمانش می‌افتاد، از آن جنس چشم‌هایی که انگار از دورترین گوشه‌های زمین بازگشته‌اند فقط برای این‌که به تو بگویند بی‌خود زحمت رفتن به آن مکان‌ها را نکشی. لبخندش شبیه پلکانی بود که به جایی منتهی نمی‌شود. زیبایی محزونش قاب گرفته شده بود، سر بر روی دست‌ها و چشم‌ها پوشیده در ابر. شاید اتفاقی بود ولی انگار در هر عکس از لنز دوربین دور و دورتر می‌شد، انگار آب



مشکل هورمونی داشت یا طی سال‌ها این قدر خورده بود که به آرزویش برسد و چاق‌ترین آدم زمین شود. ابعاد بدنش برایم فراواقعی بود و کراهِتش نفس‌گیر. تلاش برای کشتن این هیولا با گلوله چیزی بود شبیه سیلی زدن به کوه. بی‌پلک زدن به ما خیره شده بود و حتا وقتی سیگارش را خاموش و یکی دیگر روشن کرد باز هم پلک نزد. واضح بود می‌خواهد این قدر به ما خیره بماند که به انقیادش دریاییم. کارش نتیجه داد. به شدت احساس خضوع کردم، همین‌طور این حس بهم دست داد که به شکل غریبی لاغرم. پدرم را نگاه کردم تا ببینم او هم خاضع شده یا نه. نشده بود. جوری برای دیدن آن مرد عظیم چشم تنگ کرده بود انگار یکی از آن پازل‌هایی است که تصویری پنهان در خود دارند.

بابا دهان باز کرد، مثل کسانی که در خواب حرف می‌زنند گفت «یا خدا.» و همان لحظه همه چیز دستگیرم شد.

کارولین پیش از بقیه گفت «تری.»

تری دین، عمویم، یکی‌یکی نگاه‌مان کرد و گوش‌تاگوش‌ترین لبخندی که به عمرم دیده بودم بر لبش نشست.

## VII

خندید و گفت «تعجب کردین؟ خب معلومه!» صدای پرنین و قدرتمندش انگار از ته یک غار می‌آمد. لنگ‌لنگان آمد طرف‌مان. «باید قیافه‌هاتون رو ببینین. واقعاً باید ببینین. می‌خواین براتون آینه بیارم؟ نه؟ چی شده مارتی؟ شوکه شده‌ی؟ قابل درکه، کاملاً قابل درکه. این قدر صبر می‌کنیم که تعجب فروکش کنه و جاش رو به خشم و نفرت بده. اصلاً ازت انتظار ندارم راحت با این ماجرا کنار بیایی. از اون لحظه‌هایی نیست که آدم یکهو بزنه زیر خنده، درکش زمان لازم داره. نگران نباش، چند روز دیگه یادت می‌ره من زنده نبودم. ولی بهم بگو ببینم، شک نکردی؟ حتا یه ذره؟ چی فکر می‌کنم؟ این جا ایستاده‌ی و برادرت رو که سال‌ها پیش مرده تماشا می‌کنی، کسی که با وقاحت تمام زنده‌ست و نفس می‌کشه و حتا این قدر مهمان‌نواز نیست که یه آبجو تعارف‌تون کنه! ادی، می‌شه برامون چندتا آبجو بیاری؟ و تو جسپر! خیلی وقته منتظر دیدنتم. منو می‌شناسی؟»

می‌رفت. این تصاویر باعث شد برای پدرم حرمت قابل شوم — مادرم زنی بود دوزادسترس و با هیبت، از آن‌هایی که هیچ مرد عاقلی حاضر نیست نزدیک‌شان شود. یک قاب عکس از مادرم را از دیوار برداشتم و عکس را از قاب درآوردم. سیاه و سفید بود و در خشکسویی گرفته شده بود. مادرم با پاهای آویزان روی ماشین لباس‌شویی نشسته بود و با چشمان درشت اعجاب‌آورش مستقیم دوربین را نگاه می‌کرد. ناگهان به ذهنم زد این اتفاقات غریب باید به او مربوط باشند — این‌جا قرار بود اولین گوشه‌های شخصیتش برایم عیان شوند، این که چه کسی بوده و از کجا آمده. یک چیز برایم روشن بود: پاسخ معمای هستی مادرم پشت آن در است. بابا در را باز کرد و من هم با فاصله‌ی کمی از او وارد اتاق شدم.

## VI

وارد اتاقی مربع‌شکل شدیم که تمام کفش پوشیده از بالش بود و بخشی از وجودم دوست داشت روی‌شان دراز بکشد و از دست بقیه انگور بخورد. این قدر گل و گیاه آن‌جا بود که احساس کردم دوباره وارد فضای باز شده‌ایم. دیوارها کاملاً به سقف متصل نبودند و نور خورشید از فاصله‌ی میان‌شان به داخل می‌ریخت. دیوار انتهایی اتاق شیشه‌ای بود و بودای داخل باغ از آن پیدا. جلو دیوار شیشه‌ای مردی پشت به ما ایستاده بود و بودا را تماشا می‌کرد. قدوقواره‌شان شبیه هم بود. نور شدید فقط اجازه می‌داد ضدنور عظیم مرد را ببینیم. دست‌کم فکر می‌کردم یک مرد است. کم‌وبیش شبیه یک مرد بود، فقط بزرگ‌تر.

ادی گفت «مارتین و جسپر دین به همراه کارولین پاتس خدمت رسیده‌ن آقای لانگ.»

مرد برگشت. نه تایلندی بود و نه چینی، اصلاً آسیایی نبود. موهای ژولیده‌ی بور داشت و ریشی انبوه که صورت گوش‌تالو و آبله‌رویش را می‌پوشاند. شلوار کوتاه و پیراهن فلانل بی‌آستین پوشیده بود. شبیه ستیاحی بود که به‌تازگی از طبیعت وحشی بازگشته و طعم تمدن را مزه‌زه می‌کند. هر چند این توصیف خیلی بی‌ربط است، چون حقیقتاً نمی‌شد این واقعیت را کتمان کرد که او چاق‌ترین آدمی بود که به عمرم می‌دیدم، چاق‌تر از او هم محال است در آینده ببینم، یک عجیب‌الخلقه‌ی تمام‌عیار. یا



سر تکان دادم.

«برادرزاده‌ی من! دماغت به مادر بزرگت رفته، بابات تا حالا اینو بهت گفته؟ خیلی از دیدنت خوشحالم. ادی همه چیز رو راجع به تو بهم گفته. تو باید سنگ باشی که این همه وقت با پدرت زندگی کردی و خردو خاکشیر نشدی. ولی به نظر که خوب بار اومده‌ی. به نظر طبیعی و سالم و سازگار می‌آی. چه طوری تا حالا دیوانه نشده‌ی؟ دیوانه نشدنت دیوانه کننده است! البته شاید هم باشی. این چیزیه که خیلی دوست دارم بفهمم. و کارولین! از دیدنت یه کم شوکه شدم، قبول دارم. البته ادی به من گفت ازدواج کرده‌ی...»

تری مدتی طولانی به او خیره ماند و بعد به خود آمد.

«می‌دونم، همه تون غافلگیر شدین. آبجوتون رو بخورین، حال تون بهتر می‌شه. صبر می‌کنم تا آروم شین. چیزی که زیاد داریم زمانه. مارتی، این چه قیافه‌ایه درست کرده‌ی؟ تنم مور مور شد. تو هم کارولین. ولی تو نه جسپر، آره؟ شاید برای این که هنوز جوونی. وقتی سنت بره بالاتر عجیب اینه که هنوز بتونی از چیزی متعجب بشی. نمی‌دونم کدوم عجیب‌تره، این که زنده‌م یا این که این قدر چاق شده‌م؟ می‌تونین بگین، عین خیالم نیست. من دوست دارم چاق باشم. اندازه‌ی هنری هشتم چاق شده‌م. اندازه‌ی بودا. بیاین اصلاً بی خیال این موضوع پیش پا افتاده بشیم. من یه خیکی عوضی‌ام. الان پیرهنم رو درمی‌آرم تا ابعاد فاجعه رو ببینین. دیدین؟ آره. من یه نهنگم. شکمم سرسخته! شکست ناپذیره!»

راست می‌گفت. به قدری عظیم بود که نابودنشدن به نظر می‌آمد، می‌توانست از هر فاجعه‌ای جان سالم به در برد. باغ وحش حیوانات خالکوبی شده‌ای که پدرم سال‌ها پیش توصیف‌شان را کرده بود حالا کش آمده بودند و تنها گرداب‌هایی رنگین و بی‌شکل بودند.

بابا خشکش زده بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش یاری نمی‌کرد. «زنده... چاق..» این‌ها تنها کلماتی بودند که از دهانش خارج شدند.

به نظر آمد خود تری هم گیج است. نمی‌دانست کدام‌مان را نگاه کند. هرازگاهی برمی‌گشت و نگاهی پر از کنجکاوی به من می‌انداخت، شاید دنبال عشق و پذیرشی خلق الساعه بود. چیزی دستش را نمی‌گرفت، چون به رغم این واقعیت که عضو

اسطوره‌ای خانواده‌ی ما زنده و سلامت بود، از این که هیچ‌یک از این وقایع به مادرم ربط نداشت سرخورده بودم.

«هیچ کس نمی‌خواد بغلم کنه؟»

هیچ کس از جا تکان نخورد.

بابا بالاخره گفت «پس تیم لانگ کیه؟»

«تیم لانگ وجود خارجی نداره. نه تیم لانگ، نه پرادیت بانتادتان، نه تاناکرون

کریکیات، هیچ کدوم.»

«چی داری می‌گی؟»

«من بالاخره موفق شدم مارتی، دارم انجامش می‌دم.»

«چی رو؟»

«تعاونی دموکراتیک تبهکاری.»

بابا مثل برق گرفته‌ها از جا پرید. جیغ زد «چی؟» این اولین واکنش حس‌اش بود. «راستش این اولین باره که یه کار درست درمون انجام داده‌م. البته هری هم دنبالش

بود. همه چیز خوب پیش می‌ره.»

«باورم نمی‌شه! اصلاً باورم نمی‌شه!»

ظاهراً این خبر پدرم را بیشتر از خبر زنده بودن تری شگفت زده کرد.

کارولین گفت «چه این تعاونی...»

پدرم وسط حرفش پرید «نپرس. خدای من.»

تری با خوشحالی دستان چاقش را به هم زد و روی پاهای خپلش بالا و پایین پرید. در این فکر بودم او چه قدر با یاغی جوانی که تصورش را می‌کردم متفاوت است. این مرد چاق همان قهرمان ورزش، همان فراری، همان مأمور خودخوانده‌ی قانونی بود که ملت می‌پرستیدندش؟

ناگهان زانویش قفل شد و خجالت کشید.

تری گفت «ادی به من گفت تو مریضی.»

بابا با صدای لرزان گفت «موضوع رو عوض نکن. من خاکستر تو رو جمع کردم.»

«واقعاً؟ کجا؟»



داد زدم "بیارینم بیرون! بیارینم بیرون!" ولی کسی نیومد. به در مشت زدم و دستم سوخت. هیچ چاره‌ای نداشتم جز این که تمام توان روحیم رو جمع کنم و منتظر مرگ وحشتناکم بمونم. بعد از راهرو صدای پا شنیدم. یکی از نگهبان‌ها بود، فرانکلین. وقتی داد زد "کی اون جاست؟" صدایش رو شناختم. گفتم "تری دین!" خدا رحمتش کنه. آدم خوبی بود، عاشق کریکت بود و بلوایی که من راه انداخته بودم. در رو باز کرد و گفت "بیا!" و وقتی حواسش پرتِ نجات دادن من بود زدم تو سرش و بی‌هوشش کردم و لباسش رو برداشتم و انداختمش توی سلول و در رو قفل کردم.

«تو کسی رو که برای نجاتت اومد کشتی.»

تری مکث کرد و نگاه عجیبی به پدرم انداخت، مثل پدری که نمی‌داند باید پدیده‌ای طبیعی و پیچیده را برای بچه‌اش توضیح بدهد یا نه، بعد ادامه داد «بعدش خیلی ساده بود. تمام زندان آتش گرفته بود و حتا کلیدی که دزدیده بودم به کارم نیومد — تمام درها باز بودن. بالاخره به جوری از راهروهای دودگرفته گذشتم و رسیدم بیرون زندان. شهر رو دیدم که توی آتش می‌سوخت و خودم رو توی دود گم‌و‌گور کردم. همین.»

«پس فرانکلین بود که توی سلول تو جزغاله شد.»

«آره، فکر کنم خاکستر اون رو جمع کرده‌ی.»

«بعدش چی شد؟»

«آها — تو رو وسط آتش دیدم. صدات کردم ولی من رو ندیدی. بعد دیدمت که داری می‌دوی سمت تله. داد زدم "چپ، برو سمت چپ!" تو هم رفتی و ناپدید شدی.»

«صدات رو شنیدم! فکر کردم روح نکبته بی‌اصل ونسب!»

«چند روز تو سیدنی قایم شدم و بعد سوار به کشتی شدم که می‌رفت اندونزی. تمام قاره‌ها رو گشتم بینم چی دارن که بهم بدن و این‌جا توی تایلند موندگار شدم. همون موقع تعاونی دموکراتیک تبهکاری رو پایه‌ریزی کردم.»

«ادی چی؟»

«ادی از همون اول با من کار می‌کرد. سعی کردم ردت رو بگیرم مارتی، ولی از استرالیا رفته بودی. پس بهترین کار این بود که ادی رو بفرستم به جایی نزدیک کارولین که منتظرت بمونه. آدرس کارولین رو از روی نامه‌ای برداشتم که وقتی زندان

«تو به سوپرمارکت کوچولو ریختمش تو شیشه‌ی فلفل. بقیه‌ش رو هم پاشیدم تو یه چاله کنار جاده.»

«خب راستش نمی‌تونم بگم لیاقتم بیشتر از این بوده!» غش غش خندید و دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت.

«بهم دست نزن روح چاق!»

«داداش، این جوری نباش. از ماجرای میلیونرها شاکی هستی؟ نباش. نتونستم جلو خودم رو بگیرم. به محض این که شنیدم می‌خوای تو استرالیا چه کار کنی تصمیم رو گرفتم. من تمام عمرت تو رو از ماجراهای مختلف نجات دادم. کمک کردن به تو باعث شد به موجودی که الان هستم تبدیل بشم. پشیمون هم نیستم. من چیزی رو که هستم دوست دارم و چاپیدن میلیون‌ها دلار با همچین نقشی ساده‌ای آسون‌ترین راه بود برای نجات تو برای آخرین بار. من می‌خواستم بیای این‌جا. فکر کردم محشره اگه دوباره همدیگه رو ببینیم. در ضمن جسر رو نباید می‌دیدم؟»

می‌دیدم خشم درونی پدرم دارد راهی به بیرون پیدا می‌کند. وجودش آستن توفانی شیطانی بود که نطفه‌اش را کارولین کاشته بود. پدرم متوجه شده بود کارولین عصبانی نشده و فقط با ترس و شگفتی تری را تماشا می‌کند. تری چشمان پرلخنش را به من دوخت.

«هی، برادرزاده، چرا هیچی نمی‌گی؟»

«چه طوری از سلول انفرادی اومدی بیرون؟»

یک لحظه به‌نظم آمد منظورم را نمی‌فهمد. ناگهان گفت «آتش! آها! پس تو تمام قصه رو براش تعریف کرده‌ی مارتی. چه خوب! همین اول کار عجب سؤال جالبی کردی جسر.»

بابا پرسید «اصلاً تو انفرادی بودی؟»

وقتی تری شروع کرد حرف زدن همه با نهایت فریفتگی خم شدیم سمتش.

«معلومه که بودم! خطر از بیخ گوشم گذشت. نزدیک بود زنده‌زنده کباب شم. انفرادی پنجره نداره ولی من یه عالم سروصدا شنیدم، نگهبان‌ها داشتن با دادو فریاد به هم دستور می‌دادن، وقتی دود از زیر در اومد تو فهمیدم کارم تمومه. اون قفس سیمانی‌یی که توش بودم تاریک مطلق بود و داغ‌تر از جهنم و پر از دود. ترسیده بودم.



بودم برام فرستاده بود و دادمش به ادی و اون هم به اتاق نزدیک کارولین اجاره کرد و منتظر موند سروکله‌ت پیدا بشه.»

«از کجا این قدر مطمئن بودی می‌رم سراغ کارولین؟»

«مطمئن نبودم. ولی حدسم درست بود، نبود؟»

«چرا به ادی نگفتی به من بگه تو زنده‌ای؟»

«فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی برات دردرس درست کرده‌م. تو خیلی مراقب من بودی مارتی، شاید فکر می‌کنی حواسم نبود ولی من می‌فهمیدم خیلی نگران منی. نمی‌خواستم با دوستن این‌که من زنده‌م به بار دیگه روی دوشتم بگذارم.»

«تو به ادی گفتی کارولین رو میلیونر کنه!»

«معلومه!» رو کرد به کارولین و گفت «وقتی راجع به پسر ت شنیدم واقعاً متأسف شدم.»

بابا گفت «ادامه بده تری.»

«همین بود. ادی رو گذاشتم که حواسش به تو باشه. وقتی به من گفت هیچ پولی ندارم، بهش گفتم به تو کمک مالی کنه. ولی تو قبول نکردی. نمی‌دونستم چه جور کمکت کنم بنابراین به جوری برنامه‌ریزی کردم که برای من کار کنی. متأسفانه بد وقتی بود - به راست رفتی وسط به تسویه حساب کوچولو. اصلاً خبر نداشتم زن دیوانه‌ت می‌خواد پیره تو قایقی که قرار بود منفجر بشه. خیلی راه دیوانه‌واریه، نه؟ ببخشید جسپر.»

«دیگه چی؟»

«خب، وقتی جسپر رو بردی استرالیا، ادی رو فرستادم دنبالت. اون با به سری گزارش وحشتناک برگشت. دوباره بهت کار دادم. یکی از کلوب‌هام رو دادم بچرخونی، ولی زدی داغونش کردی و روانه‌ی تیمارستان شدی. بعد بهت به مقدار پول دادم هزار تو بسازی و همین. بعد تمام استرالیا رو با ایده‌های عجیب و غریب زیرورو کردی و الان هم این جاییم. دیگه تقریباً هر چی بود گفتم.»

وقتی پدرم قصه‌ی برادرش را هضم می‌کرد تمام هستی‌اش به‌نظرم پوستر یک فیلم هالیوودی آمد، احساس می‌کردم اگر از کنار نگاهش کنم عرضش چند میلی‌متر بیشتر نیست.

تری گفت «وقتی تو سلول بودم و فکر می‌کردم چند ثانیه بیشتر با مرگ فاصله ندارم، تمام چیزهایی که سعی کرده بودم انجام بدم جلو چشمم رژه رفتن، احیای اخلاق در ورزش واقعاً کار مزخرفی بود. فکر کردم اگه حادثه‌ای برام پیش نمی‌اومد می‌تونستم هشتاد - نود سال زندگی کنم ولی گند زده بودم به همه چیز. از دست خودم عصبانی بودم! عصبانی! سعی کردم بفهمم چرا همچین کاری کردم، چه فکری می‌کردم، و فهمیدم تمام تلاشم این بوده ردی از خودم باقی بگذارم تا وقتی مُردم به جورایی هنوز تو این دنیا باشم. همه چیز توی این "یه جورایی" مسخره خلاصه می‌شد. می‌دونین درست در آستانه‌ی مرگ متوجه چی شدم؟ این‌که دیگه هیچی برام مهم نبود. نمی‌خواستم از خودم به مجسمه بسازم. به جور تجلی. تا حالا همچین چیزی رو تجربه کرده‌ین؟ مال من این بود: فهمیدم خودم رو کشته‌م چون می‌خواستم تا ابد زندگی کنم. به خاطر به چیز ابلهانه که نمی‌دونستم چیه زندگی‌م رو انداخته بودم دور...»

گفتم «پروژه». من و بابا به هم نگاه کردیم.

«آره، پروژه. به‌هر حال. قسم خوردم اگه سالم از اون‌جا بیام بیرون، توی لحظه زندگی کنم و هر کسی رو دستم رسید تور کنم و بگذارم اطرافیانم هر کاری دل‌شون می‌خواد بکنن و عهد کردم به توصیه‌ی هری عمل کنم و تا آخر عمرم ناشناس باقی بمونم.»

تری ناگهان با چشمانی شفاف و جدی رو کرد به کارولین.

«می‌خواستم بهت تلفن کنم، ولی هربار می‌رفتم سمت تلفن یاد سلول می‌افتادم، یاد اون اتاق مرگ، و می‌فهمیدم عاشقت نیستم، فقط نسبت بهت حس مالکیت دارم. و عشق هم درست مثل کشتن ورزشکارها فقط راهی بود تا خودم رو، چه می‌دونم، از مرگ حفظ کنم. برای همین تصمیم گرفتم فقط بدکاره‌ها رو دوست داشته باشم. دیگه نمی‌تونستم دوباره درگیر حسادت و حس تملک بشم. به حرف هری گوش کردم و از رقابت کشیدم کنار. من آزادم، از اون روز به بعد آزادم. می‌دونی الان چه کار می‌کنم؟ هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم ده‌بار به خودم می‌گم "من به جانور بدون روح فانی هستم با عمری که به شکل شرم‌آوری کوتاهه." و بعد می‌رم بیرون و دنیا تو هر وضعیتی هم که باشه عین خیالم نیست. توی تعاونی سود خیلی زیادی نیست ولی می‌گذرونیم به‌هر حال، چون تایلند خیلی ارزونه، خیلی!»



بود. غیر از آب شیر و لبخندهای مشکوک، حواسم فقط باید به یک چیز می‌بود: تایلندی‌ها به قدری سر را ارزشمند و پا را بی‌ارزش می‌شمردند که همه به من می‌گفتند نباید با پایم به سر کسی اشاره کنم. انگار خبر داشتند که قصدش را دارم.

یک راهنما به من گفت خارجی‌ها می‌توانند راهب بودایی شوند و به‌نظرم آمد رزومه‌ام فقط این عمل درخشان را کم دارد، ولی بعد فهمیدم راهب‌ها حق کشتن حشرات را ندارند (حتا اگر به پیژامه‌ات حمله کنند)، دروغ نمی‌توانند بگویند، دزدی نمی‌توانند بکنند، از رابطه‌ی جنسی و تجملات و مسکرات از جمله آبیجو و اسپرسوِ دوبل هم نهی شده‌اند. تصور نمی‌کردم کارشان فقط مراقبه و عود سوزاندن باشد. فلسفه‌شان برپایه‌ی این درک استوار شده که تمام زندگی رنج است — که هست — خصوصاً وقتی از دزدی، دروغ‌گویی، رابطه‌ی جنسی، تجملات، آبیجو و اسپرسوِ دوبل هم محروم باشی. بگذریم، میزان نفرت وجودم بیشتر از این بود که بتوانم راهب بودایی بشوم؛ در ذهنم نامه‌هایی به آسمان‌خراش جهنمی می‌نوشتم که درشان ترکیباتی مثل «هرزه‌دماغ» و نفرین‌هایی مثل «امیدوارم این قدر سرفه کنی که رَجِمَت از دهانت بیاید بیرون» استفاده می‌شد. بودایی‌ها عموماً چنین طرز تفکری ندارند.

به تری گفتم می‌خواستم تیم لانگ را بکشم و دوتایی این قدر خندیدیم که پهلوی‌مان درد گرفت. یخ‌مان آب شد. بعد از آن خیلی روزها و شب‌ها را باهم گذرانیدیم و من با گوش‌های خسته ولی هیجان‌زده به رختخواب می‌رفتم. تری هم مثل برادرش وقتی می‌افتاد به حرف زدن دیگر کسی جلودارش نبود و یک‌بند در مورد هر موضوع قابل تصویری حرف‌های جنون‌آمیز می‌زد. فقط گاهی سخنانش با لحظات باطن‌بینی قطع می‌شد. یک انگشتش را بالا می‌آورد انگار می‌خواست به جهان بگوید سکوت کند و بعد روی پاهای چاقش با دهانی گشوده ولی بی‌صدا تاب می‌خورد و چشمانش را جوری تنگ می‌کرد انگار مشعلی جلوِ صورتش روشن کرده‌اند و چند دقیقه این‌گونه می‌گذشت تا این که انگشتش پایین بیاید و دوباره شروع کند حرف زدن. این کار را هر جا که می‌رفتیم انجام می‌داد، در رستوران‌ها و بازارهای تره‌بار، در مزارع خشخاش و کلوب‌ها، هر چه قدر بیشتر با تری وقت می‌گذراندم، بیشتر پشت لبخند شیطانی‌اش قدرت و چیزی نامیرا می‌دیدم. حتا خرده‌های ماهی سوخاری روی ریشش هم به‌نظر بی‌زمان می‌آمدند، انگار از ازل همان جا بودند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد و هیچ‌کس نمی‌دانست کجا را نگاه کند.

بابا بالاخره گفت «استرالیا عاشق تونه.»

تری در جوابش گفت «و از تو متفرد.»

به رغم مسیرهای متفاوتی که در زندگی انتخاب کرده بودند — دو جاده‌ی کم‌رفت‌وآمد در دو جهت مخالف — این دو برادر به یک نتیجه‌ی واحد رسیده بودند. تری طبیعتاً از طریق تجلی و تولدی دوباره پس از روان‌زخم تجربه‌ی نزدیک به مرگ و پدرم از طریق تفکر و تعمق و تعلق خاطر به مرگ. تری کم‌سواد که پدرم یک‌بار گفت بلند نیست اسمش را با ادرار روی برف بنویسد توانسته بود از روی غریزه تله‌های ترس از مرگ را ببیند و راحت از روی‌شان پیرد انگار مدفوع سگ باشند. از سوی دیگر پدرم با خردورزی تله‌ها را تشخیص داده بود و بالین‌حال در تک‌تک‌شان اسیر شده بود. بله، راحت در چهره‌اش می‌دیدم. بابا خرد شده بود! تری با حقیقت پدرم زندگی کرده بود در حالی که پدرم نتوانسته بود با حقیقت خودش زندگی کند.

بابا پرسید «حالا قراره چی بشه؟»

«با من می‌مونین. همه‌تون.»

به‌هم نگاه کردیم، می‌دانستیم فکر خوبی نیست ولی چاره‌ی دیگری نداشتیم. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. شبیه قبیله‌ای غارنشین بودیم که غارشان جلوِ چشم‌شان فرو ریخته. وقتی نگاهم بین پدرم و برادرش در نوسان بود با خودم گفتم این روانی‌ها خانواده‌ام هستند. بعد فکر کردم جنایتکارهای حرفه‌ای و فلاسفه به شکل شگفت‌انگیزی در خیلی چیزها اشتراک دارند — هر دو با جامعه تضاد دارند، هر دو با قوانین تغییرناپذیر خودشان زندگی می‌کنند و از هیچ‌کدام والد به‌دردبخوری درمی‌آید. چند دقیقه گذشت و با این که هیچ‌کس از جایش جنب نخورد حس کردم این دو برادر از همین حالا تکه‌تکه‌ام کرده‌اند.

## VIII

زندگی در تایلند بی‌دغدغه بود. به سرزمین لبخند مشهور است. اسم بی‌مسمایی نیست؛ تایلندی‌ها همیشه نیشخند به لب دارند، در حدی که اوایل فکر می‌کردم در سرزمین هالوها ساکن شده‌ایم. ولی هرج‌ومرج بانکوک با وضعیت ذهنی من هماهنگ



عادت‌هایی باور نکردنی داشت. دوست داشت در خیابان‌ها ول بگردد تا جیبش را بزنند. اغلب اجازه می‌داد جیب‌بر کارش را بکند و بعد درباره‌ی چیزهایی که ازش دزدیده بودند حرف می‌زد و می‌خندید. بعضی وقت‌ها جلو جیب‌بر را می‌گرفت و به او می‌گفت ایراد کارش کجاست. گاهی می‌رفت مسافرخانه‌های ارزان‌قیمت و با لهجه‌ی آلمانی حرف می‌زد و خوش می‌گذراند. و هرگز حتا یک طلوع یا غروب را از دست نمی‌داد. یک روز عصر، خورشید نارنجی سیر را نگاه کردیم که افق را رنگین می‌کرد. «این غروب رو آلودگی به شهر شلوغ زیبا کرده. بالاخره به نفر باید این رو بگه، بگذار اون به نفر من باشم — کار طبیعت در مقایسه با این رنگ‌ورو نداره. این حرف راجع به کشتار جمعی هم صادقه. به روز بالاخره همه‌ی ما در درخشش به زمستان اتمی غسل می‌کنیم، عجب ضیافتی برای چشم‌ها!»

علاوه بر قاچاق هروئین و فحشا، کار اصلی تعاونی دموکراتیک تبهکاری شرط‌بندی روی مسابقات بوکس تایلندی بود، ورزش ملی. تری مرا می‌برد مسابقاتی که توش به یکی از حریف‌ها رشوه داده بود الکی خودش را بیندازد زمین. یادم می‌آید به میراثش در استرالیا فکر می‌کردم، این‌که چه قدر پاک کردن عرصه‌ی ورزش استرالیا از فساد برایش مهم بود و از این‌که حالا چه طور گند می‌زد به تمام عقایدش انگشت‌به‌دهان می‌ماندم. اغلب برای رفتن به سالن بوکس کنار خیابان می‌ایستادیم و تری سعی می‌کرد یک موتور سه‌چرخه بگیرد، راننده‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند — هیچ کدام حاضر نبودند عموی ماموت مرا سوار کنند، این بود که مجبور بودیم پیاده برویم. حتا یک‌بار هم عصبانی نشد؛ دوست داشت پیاده برویم بازار تره‌بار تا برای خودش یک حلقه گشنیز بخرد و بیندازد دور گردنش. (از هر گلی خوشبوتره!) موقع مسابقه در مورد همه‌چیزم سؤال می‌کرد: چی دوست دارم، چی دوست ندارم، امیدهایم چیست، ترس‌هایم، آرزوهایم. تری با این‌که منبع درآمدش فحشا بود و قمار و مواد مخدر، از آن دست آدم‌ها بود که آدم را به راست‌گویی تشویق می‌کنند. جووری خودم را برایش عیان کردم که به عمرم برای کس دیگری نکرده بودم. با دقت به اعترافاتم گوش می‌کرد و وقتی داستان عاشقانه / ترسناک آسمان‌خراش جهنمی را برایش تعریف کردم گفت فکر می‌کند من صمیمانه دوستش دارم، نه واقعاً. نمی‌توانستم با نظرش مخالفت کنم.

ولی چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر هیجان‌زده‌ام می‌کرد نظرات عمومی بود درباره‌ی دنیای واقعی — زندان‌ها و قتل‌عام‌ها و کارخانه‌ها و قحطی‌ها و سلاخ‌خانه‌ها و جنگ‌های داخلی و شاهان و دزدان دریایی مدرن. واقعاً خلاص شدن از شر دنیای بن‌بست فلسفی خفقان‌آور پدرم نعمتی بود. تری از تجربیاتش در چین و مغولستان و اروپای شرقی و هند حرف می‌زد، از یورش‌هایش به مناطق دورافتاده و خطرناک، از جنایتکارهایی که در قمارخانه‌های کثیف دیده بود و این‌که چه طور به عضویت تعاونی دموکراتیک تبهکاری درشان آورده بود. از خواننده‌هایش حرف می‌زد و از این‌که با کتاب‌های مورد علاقه‌ی پدرم شروع کرده بود، این‌که اوایل چه قدر زحمت کشیده به دنیای کتاب‌ها راه پیدا کند و بعد چنان عاشق کلمات چاپی شده که دیگر کتاب از دستش نمی‌افتاده، در صحراها و جنگل‌ها، سوار قطارها و شترها. از لحظه‌ای گفت که پرخوری حیرت‌آورش را آغاز کرده (در جمهوری چک، با خوردن سوپ سیب‌زمینی سرد). غذا را ارتباط با بشریت می‌دانست و موقع سفر، هر جا که می‌رفت، به مهمانی‌های خانوادگی دعوت می‌شد و با تمام نژادها به شکلی آیینی غذا می‌خورد و تمام فرهنگ‌ها و رسم‌های دنیا را می‌چشید. گفت «چاق بودن یعنی عشق به زندگی.» و من فهمیدم شکمش دژی تسخیرناپذیر نیست که در ضدیت با دنیا بنا شده، آغوشی است برای در برگرفتن جهان.

خیلی شب‌ها زن‌هایی به خانه می‌آمدند. با دیدن اندام عظیم تری حرفه‌ای بودنشان آب می‌شد و آن لبخند مشهور تایلندی روی صورت‌های جوان و تروتازه‌شان می‌ماسید و بدل می‌شد به پوزخند. همان‌طور که مأموران باغ‌وحش گوریلی عصبانی را به سمت بهداری هدایت می‌کنند تا بهش آرام‌بخش تزریق کنند، تری را به اتاق می‌بردند و ما دل‌مان برای‌شان می‌سوخت. چندتا سوگلی هم داشت که زیاد می‌آمدند. اغلب همراه ما غذا می‌خوردند و همیشه لبخند می‌زدند و می‌خندیدند. نمی‌شد انکار کرد تری دوست‌شان داشت. عشقش هیچ پیچیدگی نداشت. عشق حقیقی بود. و من نمی‌توانستم عشق او را با عشق خودم به آسمان‌خراش جهنمی مقایسه نکنم که به قدری در مقوله‌ی مالکیت اسیر بود که دیگر نمی‌شد اسمش را گذاشت عشق.

\*



مدیتیشن یک چشمش را باز کرد و گفت «می‌دونی منکن<sup>۱</sup> راجع به بدن انسان چی گفته؟ گفته خطاها و ناتوانی‌ها در انسان به اوج رسیده‌ن. به عنوان یک مکانیسم بین موجودات بدترین، در قیاس با انسان، ماهی آزاد یا حتا به استافیلوکوک مکانیسم بهینه و درست‌تری دارن. انسان در جانورشناسی تطبیقی بدترین کلیه‌ها رو داره، بدترین ریه‌ها و بدترین قلب. چشمش، با توجه به کاری که مثلاً باید انجام بده، از چشم کرم خاکی ناکارآمدتره.»

گفتم «درست گفته.»

«خب، پس چی باعث شد فکر کنی مدیتیشن می‌تونه بی‌مایگی ذاتی بدن من رو از بین بیره؟»

«نمی‌دونم. فقط یه ایده بود.»

«ایده‌ی به‌دردنخوریه. می‌دونی هراکلیتوس گفته سرشت هر انسان سرنوشتشه؟ این حرف درست نیست. سرنوشت هر آدمی بدنشه.»

بابا به‌زور از جا بلند شد و انگشت پای بودا را گرفت که تعادلش را از دست ندهد و لنگ‌لنگان برگشت سمت خانه. کارولین کنار در ایستاده بود و تماشای مان می‌کرد. شنیدم که پرسید «چه‌طور بود؟»

پدرم جواب داد «عالی بود. خوب شدم. چند میلیارد سال دیگه زنده می‌مونم. نمی‌دونم چرا قبلاً این کارو نکرده بودم.»

کارولین بی‌حوصله سر تکان داد و بعد دنبال بابا رفت توی خانه.

بیچاره کارولین. علاوه بر پرستاری از پدرم مشکلات خودش را هم داشت. خودش هم متعجب بود از این‌که تسلیم طغیان‌های احساسی و حملات ناگهانی گریه شده بود. اتفاقات استرالیا تأثیر زیادی رویش گذاشته بود. او همیشه خود را زنی پوست‌کلفت و بی‌خیال و جسور می‌دانست که به زندگی عشق می‌ورزد و هیچ‌چیزش را جدی نمی‌گیرد، خصوصاً نظر مردم را. ولی این نفرت متمرکز بر او اثری جدی و فلج‌کننده گذاشته بود. ترسو شده بود و درون‌گرا، این تغییر را می‌دید و دیگر خودش را دوست نداشت. از همه مهم‌تر پیدا شدن ناگهانی تری، محبوب کودکی‌اش، ازدواجش

بابا ماه‌های اول اقامت در تایلند را با کج خلقی در انزوا گذراند. به‌ندرت خطر بیرون آمدن با ما را می‌پذیرفت و در رستوران‌هایی پر از توریست‌های استرالیایی می‌نشست. گاهی اسمش را بین مکالمات استرالیایی‌ها می‌شنید و لوث شدن نامش در حالت سوم‌شخص باعث می‌شد تهوع بگیرد. گاهی روزنامه‌های استرالیایی می‌خرید و دندان‌قروچه‌کنان ورق‌شان می‌زد و بعد برای سردبیرها نامه‌های مفصل می‌نوشت، نامه‌هایی که التماسش می‌کردم نفرستد. من خودم را از روزنامه‌ها دور نگه می‌داشتم و قسم خورده بودم تا آخر هم دست به‌شان نزنم. به این نتیجه رسیده بودم روزنامه خواندن مثل این است که پیشاب خودت را بنوشی. بعضی‌ها می‌گویند برای سلامتی خوب است، ولی من که چنین اعتقادی ندارم.

شاید امواج مرگ که از استرالیا می‌آمدند بالاخره کار خودشان را کردند، چون پدرم دوباره شروع کرد به مردن. کاملاً واضح بود سرطان دوباره در ریه‌هایش فعال شده و مشغول گستردن خودش است. در عرض چند ماه بدنش بدل شد به هسته‌ی مرکزی یک تتار وحشت. انگار از درون خورده می‌شد. به شکل ترسناکی از گوشت به استخوان تبدیل می‌شد. رنگ به چهره نداشت و انگار وجودش با متان پر شده بود. بالاخره دیگر آینه‌ها را کنار گذاشت. دیگر ریش نمی‌زد و مثل کشتی شکسته‌ها در خانه‌ی تری پرسه می‌زد، این قدر لاغر شده بود که می‌توانست در ابرها شنا کند. بعد ناگهان مسیر حرکتش به سوی مرگ متوقف شد. نه بهتر می‌شد و نه بدتر. کاملاً برایم روشن بود منتظر چیزی است، منتظر است کاری بکند و تا وقتی کارش را به سرانجام نرساند نخواهد مرد. درباره‌ی نیروی لجاجت خیلی می‌شود حرف زد. مردم اغلب اراده به زنده ماندن دارند؛ افلیج‌ها راه می‌روند و مرده‌ها ناعظ می‌شوند. اطراف‌تان را نگاه کنید. پیش می‌آید.

اول تری و کارولین به او التماس می‌کردند برو دکترو دوباره شیمی‌درمانی کند ولی گوشش بدهکار نبود. می‌دانستم حرف مرا هم گوش نمی‌کند ولی دائم یاد انوک می‌افتم و باور محکمش به نیروی مدیتیشن. سعی کردم متقاعدش کنم ممکن است بتواند با مراقبه بر سرطان غلبه کند. برای این‌که سربه‌سرم بگذارد یک روز عصر دست‌به‌کار شد. باهم کنار پای بودا نشستیم. به او گفتم قدرتی فراانسانی و شدیدترین شکل کنترل ذهن لازم است ولی پدرم نمی‌توانست بر دودلی‌اش غلبه کند. وسط

۱. H. L. Mencken؛ طنزنویس و روزنامه‌نگار آمریکایی.



با پدرم را زیر سؤال برده بود. من خوب نمی‌خوایدم و برای همین نمایش‌های آبکی شبانه‌شان را می‌شنیدم. کارولین با چشم‌های قی گرفته می‌رفت آشپزخانه تا برای خودش چای درست کند. بابا یواشکی تعقیبش می‌کرد. نفس کشیدن آبگوشتی‌اش همیشه دستش را رو می‌کرد.

کارولین می‌پرسید «چی کار می‌کنی؟»

«هیچی. پام رو می‌خارونم.»

«داری جاسوسی منو می‌کنی؟»

«من جاسوسی نمی‌کنم. دلم برات تنگ شد، همین. رمانتیک نیست؟»

«فکر می‌کنی من می‌خوام چه کار کنم؟ فکر می‌کنی منتظر می‌شم تو خوابت ببره

و بعد... چی؟»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی منظورم چیه!»

مطمئن باشید به عمرتان این قدر معنای پنهان نشنیده‌اید!

کارولین و پدرم اتاق کناری من زندگی می‌کردند. خیلی شب‌ها ساعت سه صبح صدای باز شدن در می‌شنیدم. روی تختم می‌نشستم و پیکر نحیف کارولین را نگاه می‌کردم که سمت مجسمه‌ی بودا روی چمن راه می‌رفت. در مهتاب می‌توانستم همه‌چیز را ببینم. گاهی دستش را روی شانه‌ی مجسمه می‌گذاشت و اگر شبی ساکت بود و پرنده‌ها نمی‌خواندند صدایش را می‌شنیدم. «اون چاق و نفرت‌انگیزه. یه جنایتکاره. اون یه جنایتکار چاق و نفرت‌انگیزه. و مُرده. اون چاقه و مرده و عاشق زن‌های بده.» یک‌بار شنیدم که گفت «خودم چی هستم؟ هی‌کلم رو ببین. من هم تحفه‌ای نیستم.»

دردناک‌ترین لحظات زمان رفتن به رختخواب بود. بادکرده و مست از غذای عصرگاهی روی کوسن‌های کف اتاق دراز می‌کشیدیم که ناگهان مکالمات‌مان تبدیل می‌شد به حرف‌هایی در رحم‌مرده.

بابا «من خسته‌م.»

کارولین «خب برو بخواب.»

بابا نگاه شومی به تری می‌انداخت.

بابا «می‌رم کم‌کم.»

کارولین «خب، من می‌رم بخوابم.»

تری «من هم.»

بابا «من هم.»

بابا هر کاری می‌کرد تا کارولین و تری باهم تنها نمانند. موقعیت مزخرفی بود، هر چند احساس می‌کردم از این‌که برادرش به او خیانت کند بدش نمی‌آید. خیانت برادر ملودرامی آبکی با ابعادی انجیلی محسوب می‌شد و هدیه‌ای بود به مردی در حال مرگ — هدیه‌ای که نشان می‌داد زندگی فراموشش نکرده و یک نقش در کمدهای کشیفش برای او کنار گذاشته. بعد یک شب کارولین را دیدم که یواشکی با موهای آشفته از اتاق تری بیرون آمد. مرا که دید خشکش زد. نگاهی خسته به او انداختم — چه کار باید می‌کردم؟ چشمک می‌زدم؟ هیچ‌چیز نمی‌توانستم بابت این کار سرزنشش کنم. کارش قابل دفاع نبود. فقط می‌گفتم کاش کمی صبر می‌کرد؛ چیزی نمانده بود تا پدرم از سر راهش کنار برود. سرطان از قلب‌های شکسته شکوفا می‌شود؛ لاشخوری است که منتظر می‌ماند گرمایت را از دست بدهی. بابا اغلب از شرم زندگی نزیسته‌اش حرف می‌زد، ولی در واقع این شرم زندگی بی‌عشقش بود که داشت هلاکش می‌کرد.

مطمئن نبودم تری از نقشش در این مثلث آگاه است و فکر کنم خبر نداشت کاری را که پدرم رویایش را داشت با موفقیت به انجام رسانده بود و با این کارش پدرم را به شکلی بازگشت‌ناپذیر از خود دور کرده بود. شاید اگر می‌دانست، این قدر پدرم را اذیت نمی‌کرد.

چند ماه بعد از رفتن ما به تایلند تری گیر داد می‌تواند کاری کند روزهای آخر پدرم سرشار از شادی و شگفتی شوند و من را هم یار گرفت بهش کمک کنم. سه‌تایی رفتیم و برهنه در رودخانه شنا کردیم و به شکل‌گیری ابرها خیره شدیم، بعد در دعوای سگ‌های جنگی شرط بستیم و خوش‌گذرانی کردیم. بابا از این وقفه‌هایی که تری در مرگش می‌انداخت بیزار بود و فقط با کراهت و نفرت برادرش را نگاه می‌کرد. من به‌شخصه خوشحال بودم از این‌که بالاخره داشتم کاری می‌کردم. شاید از این‌که یکی دیگر پیدا شده بود که نگران پدرم باشد احساس آزادی می‌کردم ولی از وقتی پای‌مان به تایلند رسیده بود انرژی زیادی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم قوی‌تر شده‌ام،



حس می‌کردم می‌توانم پشت یک حیوان پُرزور را به خاک بمالم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم و پیاده از این سر تا آن سر بانکوک می‌رفتم و شب برمی‌گشتم توی رختخواب. زیاد خواب لازم نداشتم. از فعالیت‌هایی که تری برای تقویت پدرم در نظر گرفته بود نیرو می‌گرفتم.

یک روز عصر که هوا به شکل فاجعه‌باری گرم بود بعد از یک پیاده‌روی طولانی روی نو دراز کشیدم و به بودای عظیم زل زدم و در ذهنم فهرستی از تجارب زندگی‌ام درست کردم تا ببینم بدون این‌که در زمان اتفاق به‌شان توجه کرده باشم بی‌وقفه در ذهنم به‌هم بافته می‌شوند یا نه. فکر می‌کردم می‌توانم با رمزگشایی از گذشته آینده را پیش‌بینی کنم.

نتوانستم. سایه‌ای بر من افتاد. از پایین به نیم‌تنه‌ی لخت تری نگاه کردم. همیشه دیدنش بدون پیراهن آدم را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. به این فکر می‌انداختم که نظم معمول روشنگری را برهم زده و آرامش بودایی‌اش را از بیرون به درون حاصل کرده. تری گفت «آماده‌ای؟»

«برای چی؟»

«می‌خواهم موتور پدرت رو باتری به‌باتری کنیم.»

از روی نو پریدم پایین و دنبال تری رفتم اتاق پدرم. به شکم روی تخت خوابیده بود. اصلاً متوجه ورود ما نشد.

«ببین مارتین، احساس نمی‌کنی سنگینی زیاد قدرت حرکت رو ازت گرفته؟»

«ببین کی داره از سنگینی حرف می‌زنه.»

«دلت نمی‌خواد عوضش یه برگ باشی توی باد، یا یه قطره بارون، یا یه ابر پنبه‌ای؟»

«شاید بخوام. شاید نخوام.»

«باید دوباره متولد بشی. باید بمیری و دوباره به دنیا بیای.»

«من برای تولد دوباره خیلی پیرم. در ضمن تو فکر کرده‌ی کی هستی؟ تو یه قاتلی ضربدر صد، شاید هم بیشتر، مواد قاچاق می‌کنی، اسلحه می‌فروشی، پاندازی، ولی باز این قدر روت زیاده که ادعای حکمت و فرزاندگی می‌کنی! این همه دورویی مریض نمی‌کنه؟»

«سؤال خوبی. این یه تضاد دلپذیره، همین.»

خدایا، این بحث‌های آزاردهنده کی تمام می‌شوند؟

تری پدرم را از تخت بیرون کشید و ما را کشان‌کشان برد به یک میدان تیراندازی تا با شات‌گان به هدف شلیک کنیم. نه من از تفنگ خوشم می‌آمد و نه پدرم و لگد اسلحه باعث شد به پشت بیفتد زمین. تری رویش خم شد و پدرم با دهان باز نگاهش کرد، تمام تنش می‌لرزید.

«یه چیزی رو به من بگو مارتی، این همه فکر کردن به مرگ تو رو کجا برده؟»

«به گور پدرم بخندم آگه بدونم.»

«جسپر می‌گه تو فیلسوفی هستی که این قدر فکر کرده که به یه گوشه رونده شده.»

«اینو می‌گه؟»

«راجع به اون گوشه بهم بگو. چه جوریه؟ چه‌طور رفتی اون‌جا؟ فکر می‌کنی چی می‌تونه بیاردت بیرون؟»

بابا گفت «کمکم کن بلند شم.» وقتی روی پا ایستاد گفت «خلاصه می‌گم. چون آدم‌ها این قدر فانی بودن خودشون رو انکار می‌کنن که تبدیل می‌شن به ماشین‌های معنا، نمی‌تونم به هیچ چیز فراطبیعی باور داشته باشم، چون فکر می‌کنم خودم اون‌ها رو به خاطر میل مذبح‌خانه‌م به خاص بودن و بقا جعل کرده‌م.»

«شاید به خاطر اینه که تو هیچ وقت تجارب عرفانی نداشته‌ی.»

گفتم «داشته، یه بار تمام اتفاقات جهان رو همزمان دیده. ولی هیچ وقت دنبالش رو نگرفته.»

پدرم گفت «پس ماهیت گوشه رو فهمیدی؟ وقتی آدم‌ها مدام برای انکار مرگ معنا خلق می‌کنن، چه‌طور می‌تونم بفهمم خودم اون تجربه رو جعل نکرده‌م؟ نمی‌تونم مطمئن باشم بنابراین پیش‌فرضم اینه که خودم جعل‌شون کرده‌م.»

«پس تو هیچ وقت روح رو جدی نگرفته‌ی.»

«راجع به روح با من حرف زن. من بهش اعتقاد ندارم. جسپر هم نداره.»

تری رو کرد به من. شانه بالا انداختم. راستش نتوانسته بودم تصمیمم را درباره‌ی وجودش بگیرم. بابا راست می‌گفت — روح جاودان توی کتم نمی‌رفت. به‌نظرم درباره‌ی تاریخ انقضایش اغراق شده بود. در عوض به روح فانی اعتقاد داشتم، روحی



که از زمان تولد همراه جسم بی‌وقفه فرسوده می‌شود و همراه جسم می‌میرد. هر چه قدر هم این نظریه‌ام ضعیف داشته باشد به‌نظرم خیلی عالی می‌آید و کاری هم ندارم بقیه چه می‌گویند.

«بین مارتی، ولش کن — ذهنی رو که می‌خواد معماهای جهان رو حل کنه رها کن. تموم شد. تو باختی.»

بابا با بی‌حالی گفت «نه، تو بین تری، اگه من غلط زندگی کردم، اگه گند زدم و باز هم گند بزدم، فکر می‌کنم حفظ وضعیت فعلی وجود پر از ضعفم خیلی خیلی کمتر تراژیکه تا این‌که بخوام خودم رو دقیقه‌ی آخر تغییر بدم. نمی‌خوام مرد در حال مرگی باشم که پنج ثانیه قبل از مرگ زندگی رو یاد می‌گیره. من از مسخره بودن خودم راضی‌ام و نمی‌خوام زندگیم تبدیل به یه تراژدی بشه، خیلی ممنون.»

من شات‌گانم را مسلح کردم و هدف گرفتم و برای اولین بار زدم وسط سیل. رو کردم به بابا و تری ولی هیچ‌کدام ندیده بودند. هر دو بی‌حرکت بودند، دو برادر که کنار هم ایستاده بودند ولی در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند.

\*

آن شب خودم را زیر ملافه و پتو دفن کردم. تیرهایی که تری به بابا شلیک کرده بود ظاهراً به جای خوردن به هدف به من اصابت کرده بودند. به‌نظرم می‌آمد موضع سفت‌وسخت پدرم نسبت به مرگ احتمالاً به من هم ارث خواهد رسید. به‌رغم آرزویم برای این‌که آینده‌ی متضادش باشم باید قبول می‌کردم شباهت‌های ناجوری بین مان وجود داشت. من هم مثل او ذهنی فضول و خستگی‌ناپذیر داشتم که هدفش حل کردن معماهای خلقت بود و درست شبیه او نمی‌دانستم چه‌طور وقفه‌ای بین تجسس‌های بی‌انتهای بی‌فایده‌اش بیندازم. فکر کنم تری عمداً این حرف‌ها را به پدرم زد که من بشنوم. خودش خوب می‌دانست که پدرم حاضر نیست یک اتم از شخصیتش را تغییر بدهد و بنابراین از گفتن این حرف‌ها هدفی داشت. می‌دانستم درونم گرایشی معنوی وجود دارد، چیزی که پدرم از آن بی‌بهره بود، ولی این گرایشم جزئی بود و لاینحل. خیلی دور از ذهن نبود یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم از مرکز وجودم فاصله گرفته‌ام و مثل زامبی دنبال پدرم راه می‌روم.

یکی درِ اتاقم را زد. چیزی نگفتم ولی در باز شد. تری مثل اردک از پهلوی وارد اتاق شد.

«لعنت به این درهای کم‌عرض. هی، جسپر، نظرت رو باید بهم بگی. چی کار کنیم این آخرین روزها به بابات خوش بگذره؟»

«ول کن تری. هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. بگذار به حال خودش باشه.»

«می‌دونم! شاید بهتر باشه باهم بریم سفر.»

«همه باهم؟»

«آره! بریم بیلاق! می‌تونیم بریم به ادی سر بزیم ببینیم چی کار می‌کنه.»

«به‌نظرم که خیلی جالب نمی‌آد.»

«پدرت زیاد میزون نیست. فکر کنم مصاحبت قدیمی‌ترین دوستش براش بد نباشه. ضمناً، طبیعت و هوای خوب حالش رو جا می‌آره.»

«نمی‌تونی حالش رو جا بیاری. اون داره می‌کنده.»

«من می‌رم به همه بگم.»

«صبر کن. پس تعاونی چی می‌شه؟ بدکاره نداری پاندازیش رو بکنی؟ خشخاش

نداری برای کشت؟ تفنگ‌ها رو کی بفروشه؟»

«موقعی که من نیستم بقیه همه‌ی کارها رو می‌کنن.»

«بین تری، بابای من با زیبایی طبیعت از خود بی‌خود نمی‌شه. پدیده‌های طبیعی

باعث می‌شن به بدترین شکل ممکن توی خودش غرق بشه. اون باید حواسش پرت

بشه نه این‌که یه سفر برون به اعماق وجودش. ضمناً، تو با کارولین بله و اون هم

فهمیده.»

«نخیر! اصلاً!»

«بی‌خیال تری. دیدم از اتاقت اومد بیرون.»

«بین، کارولین خسته شده، همین!»

حرف زدن با تری بی‌نتیجه بود. تصمیمش را نمی‌شد عوض کرد. باید می‌رفتیم

دهکده‌ای کوهستانی و دوردست و چند هفته پیش ادی می‌ماندیم. گوش تیز کردم و

شنیدم بدون هیچ ظرافتی خبر را به بابا و کارولین داد و با این‌که هر دو مخالفت کردند

فردا صبح همه‌ی ما را مثل گوسفند سوار جیب کرد.



## IX

در راه به چیزهایی که تری درباره‌ی پیشینه‌ی ادی گفته بود فکر کردم. پدرش در دهکده‌ی کوهستانی‌یی که درش زندگی می‌کردند تنها دکتر بوده و خانواده‌اش هم از ادی جوان انتظار داشتند راه پدرش را دنبال کند. آرزوی والدینش این بوده که ادی بعد از بازنشستگی پدرش جای او را بگیرد و به قدری این میل درشان قوی بوده که این آرزو، آرزوی ادی هم شده. در سال‌ها صرفه‌جویی و از خودگذشتگی پسرشان را فرستاده‌اند دانشکده‌ی پزشکی و او هم با اشتیاق و قدرشناسی وارد دانشگاه شده.

از بخت بد وقتی ادی برای اولین بار کتاب‌های درسی پزشکی را باز کرده همه چیز به هم ریخته. به همان اندازه‌ای که دوست داشته به آرزویش برسد و والدینش را راضی کند، از باتلاقی که در بدن انسان بود منزعج شده. بنابراین تمام دوره‌ی اترنی‌اش به عق زدن گذشته. واقعاً هیچ عضوی از آناتومی انسان نبوده که بتواند تحملش کند؛ ریه‌ها، قلب، خون و امعا و احشا نه تنها نمادهای مهوع حیوانیت انسان بودند، بلکه چنان آسیب‌پذیر و مستعد بیماری و ازهم‌پاشیدگی که اصلاً نمی‌فهمیده انسان‌ها چه‌طور از این دقیقه تا دقیقه‌ی بعد زنده می‌مانند.

سال دوم دانشگاه با یک دانشجوی زیبای روزنامه‌نگاری ازدواج کرده. مشکل این‌جا بوده که این دختر را با بی‌صدافتی به دست آورده، چون در مورد آینده‌اش در حرفه‌ی پزشکی کلی لاف زده و پیش‌بینی زندگی مشترک موفق‌ی کرده. چیزی که برای هر کس دیگری اتفاقی شیرین محسوب می‌شد برای ادی شکنجه‌ای پنهان بود. برای وارد شدن به پیشه‌ی پزشکی تردیدهای جدی داشته ولی مطمئن نبوده به طور موروثی آن‌قدر جذابیت داشته باشد که همان‌جور که هست هم مقبول باشد. حالا چیزی دیگر روی دستش بوده که سردرگمی و احساس گناهش را دو برابر می‌کرده: ازدواجی برپایه‌ی یک دروغ.

بعد با مردی آشنا شده که زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرد. ساعت دو صبح تری دین با چاقویی کوچک در پیشش به اورژانس آمده، زایه‌ی چاقو طوری بوده که خودش نمی‌توانسته درش بیاورد. وقتی ادی چاقو را می‌کشد بیرون، رفتار بی‌غل‌وغش تری به همراه سکوت شیف شب دست‌به‌دست هم می‌دهند تا ادی سر دردش باز شود و از احساسات پیچیده‌اش با بیمار حرف بزند — از پادروایی‌اش بین وظیفه و

انزجار و تکلیف و ترس از شکست. از این حرف زده که آیا می‌خواهد یک دکتر لعنتی باشد یا نه؟ قبول کرده از شغلش متنفر است و اگر در بر همین پاشنه بچرخد کارش به خودکشی خواهد کشید، ولی چه‌طور می‌توانست همان لحظه خود را خلاص کند؟ اگر شغلش را رها می‌کرد از کجا پول درمی‌آورد؟ تری مشتاقانه گوش کرده بود و همان لحظه شغلی پردرآمد ولی غیرعادی به او پیشنهاد داده بود: سفر به آن‌سر دنیا و مراقبت از برادرش و کمک به او در مواقع نیاز. خلاصه این‌که دوست و حامی مارتین دین شود.

به خانواده و نوerosش خبر را اعلام کرده و قلب هر دورا شکسته و راهی پاریس شده و اطراف کارولین کشیک کشیده تا سروکله‌ی پدرم پیدا شود. عجیب‌ترین چیزی که فهمیدم این بود که ادی از همان روز اول تحمل پدرم را نداشته. تمام این سال‌ها حالش از پدرم به هم می‌خورده ولی حتی یک لحظه این نفرت را بروز نداده. باورکردنی نبود. به‌نظرم فریبکاری ادی، این‌که بیست سال تظاهر به دوست داشتن کسی کرده بود، تنه به یک جور استعداد شگرف موسیقایی می‌زد. بعد به این نتیجه رسیدم مردم احتمالاً تمام عمر تظاهر به دوست داشتن خانواده، دوستان، همسایگان و همکارانشان می‌کنند و بیست سال واقعاً فریب عظمایی نیست.

وقتی از شهر خارج می‌شدیم ترافیک سنگین بود ولی از شهر که خارج شدیم سبک شد. در جاده‌ای بودیم که مزارع برنج احاطه‌اش کرده بودند. تری سریع رانندگی می‌کرد. از کنار سه‌چرخه‌های موتوردار که چند نسل یک خانواده درشان نشسته بودند می‌گذشتیم و همین‌طور از کنار اتوبوس‌هایی که به شکل ترسناکی لایی می‌کشیدند. مدتی طولانی پشت تراکتوری گیر افتادیم که راننده‌اش بدون عجله داشت با هر دو دست سیگار می‌پیچید. بعد رسیدیم به جاده‌ای کوهستانی و مارپیچ. تری که انگار می‌خواست داستانش را به سرانجام برساند برای‌مان تعریف کرد بعد از بازگشت ادی به تایلند چه اتفاقاتی افتاده. عیش ادی بعد از اتمام مأموریت بیست‌ساله‌اش بعد از اتفاقی ناگهانی منقص شده. بعد از فراقی صد و چهل ماهه، فقط شش هفته باهم بودن کافی بوده تا ازدواج‌شان از هم بپاشد. ادی آپارتمان همسرش در بانکوک را ترک کرده و رفته به دهکده‌ای که در آن به دنیا آمده. یک اشتباه بزرگ — اشباح والدینش همه‌جا حضور داشتند و او را به خاطر پیمان‌شکنی‌اش سرزنش می‌کردند. حالا این



احمق چه کار کرده؟ سر رشته‌ی رویای قدیمی‌اش را به دست گرفته. رویاها به اندازه‌ی هر چیز دیگری خطرناک هستند. اگر از مسیر سالیان عبور کنید و سن و تجارب تغییرتان بدهند ولی فراموش کنید در رویاهای‌تان تجدیدنظر کنید، به جایگاه بین‌المللی ادی می‌رسید: مردی چهل و هفت‌ساله با رویای یک جوان بیست‌ساله. در مورد ادی اوضاع خراب‌تر بود. یادش رفته بود این رویا در اصل به خودش تعلق نداشته، دست‌دوم به او رسیده بود. حالا به این اجتماع منزوی بازگشته بود تا یک مطب باز کند و متوجه شده بود جانشین شصت و پنج‌ساله‌ی پدرش حسابداری در کارش موفق است.

غروب رسیدیم خانه‌ی ادی. کلبه‌ای نیمه‌ویران در زمینی بی‌درخت و کوچک در محاصره‌ی تپه‌هایی پوشیده از جنگل انبوه. وقتی تری ماشین را خاموش کرد صدای رودخانه به گوشم خورد. واقعاً وسط ناکجاآباد بودیم. دورافتادگی آن‌جا بفهمی نفهمی حال را بد کرد. زندگی در کلبه‌ای در گوشه‌ی شمال شرقی هزارتو مرا با انزوا و سختی آشنا کرده بود، ولی این‌جا فرق داشت. خانه ریشه بر اندام انداخت. شاید زیاد کتاب خوانده بودم و فیلم دیده بودم، ولی وقتی زندگی‌ات را با توجه به مختصات دراماتیکش در نظر بگیری — کاری که من کردم — همه‌چیز بار معنایی پیدا می‌کند. یک خانه فقط یک خانه نیست — صحنه‌ی نمایشی است که بخشی از زندگی‌ات روی آن اجرا شده و فکر کردم این خانه‌ی دورافتاده مکانی است بی‌نقص برای حضیضی تهدیدکننده و اگر به اندازه‌ی کافی آن‌جا می‌ماندیم، اوجی تراژیک.

تری بوق زد و ادی آمد بیرون و شوریده‌وار برای من دست تکان داد.

«چی شده؟ برای چی اومده‌ین این‌جا؟»

از تری پرسیدم «بهش نگفتی می‌آیم؟»

«برای چی بگم؟ حالا فهمید دیگه. ادی! اومده‌یم روبه‌راهی یا نه. می‌شه

اتاق‌های اضافی رو برامون آماده کنی؟ مهمون داری.»

«من دیگه برای تو کار نمی‌کنم تری. نمی‌تونم به من بگی که... نمی‌تونم بیای

این‌جا و انتظار داشته باشی... ببین، من الان به دکترم. نمی‌خوام این‌جا اتفاق

عجیب‌وغریبی بیفته.»

«جاسوس‌هام بهم گفته‌ن تو به مریض هم نداری.»

«چه‌طور تونستی... این‌ها به‌کم به غریبه‌ها بی‌اعتمادن. من هم سال‌های سال این‌جا زندگی نکردم. طول می‌کشد آدم جا بیفته، همین. بگذریم، اصلاً به تو چه ربطی داره؟ شما نمی‌تونین این‌جا بمونین. وضعیت من به اندازه‌ی کافی نامطمئن هست. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که شما هم برام اسم‌پدنامی بیارین.»

«خدای من ادی، باور کن نمی‌خوایم با شورت توی دهکده راه ببریم، فقط به‌کم صفا و آرامش می‌خوایم، به‌کم منظره ببینیم. ضمناً عجیبه که به‌مرد در حال مرگ و خانواده‌ش چند هفته مهمون به‌دکتر باشن؟»

«چند هفته؟ می‌خواین چند هفته بمونین؟»

تری غش غش خندید و زد پشت ادی.

ادی پدرم را نگاه کرد و آرام پرسید «این هم می‌خواد بمونه؟» بابا نگاهی سرد و عاری از زندگی به ادی انداخت. بعد ادی با نیم‌لب‌خندی نگاهم کرد که کمی گرما داشت، ولی نه خیلی. اخیراً بر اثر همنشینی با استرالیایی‌ها مفهوم نفرت را خوب درک کرده بودم و اندازه و بویش را تشخیص می‌دادم. تری ساکش را برداشت و رفت توی خانه. بقیه هم با احتیاط دنبالش رفتیم. دم در ایستادم و ادی را نگاه کردم. از جایش تکان نخورده بود. بی‌حرکت کنار جیپ ایستاده بود. به‌نظرم آمد تحمل هیچ‌کدام از ما را ندارد. چه کسی می‌توانست سرزنشش کند؟ تک‌تک‌مان آدم‌های خوشایندی بودیم، ولی جمع‌مان را نمی‌شد تحمل کرد.

نمی‌دانم بدنم چه دارد که تمام پشه‌ها را از هر نژاد و مرام و مسلکی به خود جذب می‌کند. به تمام بدنم مایع دورکننده‌ی حشرات مالیدم و هزارتا شمع سنبل‌هندی روشن کردم ولی باز هم دست از سرم برنمی‌داشتند. پشه‌بند را باز کردم و مثل کفن دور خودم پیچیدم. از پشت تور اطرافم را نگاه کردم. اگر بگویم اثاثیه‌ی آن‌جا ناچیز بود حق مطلب را ادا نکرده‌ام: چهار دیوار سفید، یک صندلی لقلقه‌با پایه‌ای شکسته، میزی تق‌ولق، و تشکی به نازکی بیسکویت. پنجره‌ای رو به گیاهان جنگل باز می‌شد. اصرار کرده بودم دورترین اتاق را به من بدهند. یک در پشتی بود که می‌شد بدون این‌که کسی را ببینی بروی بیرون و بیایی تو.

احساس کردم پشه‌ای روی دستم نشسته. داشتند از لای سوراخ‌های تور تونل می‌زدند. پشه‌بند را با نفرت جر دادم و فکر کردم می‌خواهم این‌جا چه‌کار کنم؟ در



بانکوک در فاصله‌ی بین کلوب‌ها و معابد بودایی کلی چیز بود سرم را گرم کند. این جا مردن پدرم باعث می‌شد هر فکری به‌جز فکرِ مردنش ناممکن شود. جز تماشای اضمحلال یک انسان چه کار دیگری داشتم؟

\*

شام را در سکوت خوردیم و تمام مدت فقط یکدیگر را با بی‌اعتمادی نگاه کردیم. هوا از امیال پنهان سنگین بود و هیچ‌کس ناگفتنی را نمی‌گفت و بنابراین حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند. بعد از شام، ادی خانه را به من نشان داد.

چیز دیدنی‌یی نداشت. پدر ادی علاوه بر پزشکی نقاشی هم کرده و متأسفانه راهی برای ترکیب نقاشی آماتوری و حرفه‌ی اصلی‌اش پیدا کرده بود. بر دیوارها نقاشی‌های رآلیستی ترسناکی بود از دل‌وروده، قلب، کلیه‌ها و جنینی سقط‌شده که داشت به رغم بداقبالی‌اش لبخندی شوم می‌زد. تظاهر نکردم از نقاشی‌ها خوشم آمده و راستش ادی هم چنین انتظاری از من نداشت. من را برد مطبش، اتاقی بزرگ و تمیز با کرکره‌های چوبی. چنان نظم و ترتیبی داشت که فقط از آدمی وسواسی برمی‌آمد، یا کسی که مطلقاً هیچ کاری ندارد انجام بدهد. از آنجایی که می‌دانستم ادی هفته‌ها بدون حتی یک مریض آن‌جا می‌نشیند می‌توانستم حدس بزنم مورد او دومی است.

«این‌جا مطب پدرم بوده. این‌جا مریض می‌دیده، تحقیق می‌کرده و از دست مادرم قایم می‌شده. همه‌چیز مثل همون روزیه که این‌جا رو ترک کرد. برای چی این رو گفتم؟ حقیقت نداره. وقتی مرد، مادرم همه‌چیز رو گذاشت توی جعبه و من طبق چیزی که توی خاطرم مونده بود همه رو دوباره از نو چیدم.»

یک مطب استاندارد: میزی بزرگ، یک صندلی راحت چرمی برای دکتر، یک صندلی چوبی ناراحت برای مریض، یک تخت معاینه، یک کتابخانه پر از کتاب‌های پزشکی هزارصفحه‌ای و روی میزی کوچک ردیفی مرتب از ادوات جراحی مربوط به دو قرن پیش تا حالا. بدبختانه دیوارهای این‌جا هم پر بود از نقاشی‌هایی شنیع از اعضای بدن، نقاشی‌هایی که انسان را به عنوان ارگان‌یسمی قابل احترام بدانم می‌کردند. فضای اتاق سنگین بود، یا به خاطر مرگ معلق پدر یا ناکامی حال حاضر پسر.

«وقتی پیشنهاد عمو رو قبول کردم پدر و مادرم با من قطع رابطه کردن. حالا هم

این‌جان.»

«کی؟»

«پدر و مادرم.» ادی به دو کوزه‌ی سفالین اشاره کرد که اول فکر کرده بودم گذاشته آن‌جا تا کتاب‌ها نیفتند.

«خاکسترشون؟»

«نه، روح‌شون.»

«تمیزتره.»

پس ارواح والدین مرحوم ادی در بالاترین قفسه نگه‌داری می‌شدند. دور از دسترس بچه‌ها.

«من هر روز این‌جا صبر می‌کنم. تا حالا حتی به مریض هم نیومده. همه‌جا خودم رو معرفی کردم ولی هیچ علاقه‌ای به امتحان کردن به دکتر جدید ندارن. حتی نمی‌دونم اصلاً می‌رن دکتر یا نه. این مردم برای بیماری‌های اساسی هم دکتر نمی‌رن، چه برسه به مریضی‌های جزئی. ولی من تصمیم گرفتم تا آخرش بایستم. ناسلامتی رفتم دانشکده‌ی پزشکی، نرفتم؟ پس چرا دکتر نباشم؟ منظورم اینه که پس باید چه‌کار کنم؟ خاطرات پنج سال درس خوندنم رو کتاب کنم؟»

ظاهراً ادی تناقض آشکاری را نمی‌دید که در نظرش نسبت به زمان هدررفته وجود داشت. تصمیم گرفته بود فقط پنج سال دانشکده‌ی پزشکی را تلف‌شده بداند و از بیست سال پرستاری من و پدرم صرف‌نظر کرده بود.

نشست لبه‌ی میز و با انگشت چیزی از لای دندان‌هایش درآورد. با جدیت به من خیره شد، انگار غذا از لای دندان درآوردن چیزی بود که در دانشکده‌ی پزشکی یاد گرفته بود.

«این سال‌ها خیلی چیزها می‌خواستم بهت بگم جسپر. چیزهایی که نتونستم بگم چون با چیزهایی که شغلم به من دیکته می‌کرد در تضاد بود.»

«مثلاً؟»

«خب، همون‌طور که احتمالاً تا حالا فهمیده‌ی، من از پدرت متنفرم. و این‌که مردم استرالیا تن به چنین بازی مسخره‌ای دادن نشون می‌ده چه‌قدر پست و احمقن، مثل بقیه.»

«فکر کنم.»



«به هر حال، مسئله اینه که من از پدرت متنفرم. نه، حالم ازش به هم می خوره.»

«این حق تونه.»

«ولی چیزی که شاید ندونی اینه که از تو هم زیاد خوشم نمی آد.»

«نه، این رو نمی دونستم.»

«می بینی؟ حتماً نمی پرسی چرا. به خاطر همین چیزهاست که ازت خوشم نمی آد. تو از خودمتشکر و دماغ سربالایی. راستش از پنج سالگی همین طور بوده.»

«این هم حق منه.»

ادی تهدیدآمیز نگاهم کرد. حالا که مجبور نبود بی خودی تظاهر به دوست داشتن ما بکند انگار یک شبه شیطانی شده بود.

«می بینی؟ از خودمتشکر و دماغ سربالا. من تمام عمر زیر نظرت داشتم. تو رو بهتر از خودت می شناسم. تو به خاطر این که آدم ها رو می شناسی و می دونی به چی فکر می کنن، به خودت افتخار می کنی. ولی تو خودت رو نمی شناسی، درست نمی گم؟ می دونی اون چیزی که نمی دونی چیه؟ این که تو دنباله ی پدرتی. وقتی بمیره تو تبدیل به پدرت می شی. شک ندارم. آدم ها می تونن افکار رو ارث ببرن — اون ها حتماً می تونن یه ذهن کامل رو به ارث ببرن. به چنین چیزی اعتقاد داری؟»

«نه راستش.» شاید.

«وقتی برای اولین بار پدرت رو دیدم فقط چند سال از الان تو بزرگ تر بود. الان می دونی من توی تو چی می بینم؟ دقیقاً همون آدم. اگه گاهی ازش خوشتم نمی آد به این خاطر که خودت رو دوست نداری. فکر می کنی درونت خیلی با اون متفاوته. این جاست که نسبت به خودت شناخت نداری. مطمئنم هربار می شنوی حرفی می زنی که دقیقاً عین حرف های پدرته، فکر می کنی از روی عادت این اتفاق افتاده. نخیر. اون درون تونه، منتظره بیاد بیرون. و این نقطه ی کور تونه جسپر.»

نمی خواستم، ولی با سروصدا آب دهانم را قورت دادم. نقطه ی کور. همه دارنند. حتماً نوابغ. حتماً فروید و نیچه هم نقاط کوری داشتند به پهنای یک کیلومتر که در نهایت بعضی جنبه های کارشان را تباه کرد. پس نقطه ی کور من این بود؟ این که به شکل تهوع آوری شبیه پدرم بودم و داشتم تبدیل می شدم به او و علاوه بر رفتارهای

جامعه ستیزانه اش، فرایند بیمار تفکرش را هم به ارث برده بودم؟ در استرالیا فکر می کردم افسردگی ام پژواکی از افسردگی پدرم است.

ادی نشست روی تخت معاینه و پاهایش را تکان داد.

«حرف زدن خیلی حس خوبی داره. رازداری خیلی فرساینده ست. دوست دارم حقایق رو بهت بگم، نه فقط چیزهایی که به تو مربوط می شه، راجع به خودم و بلایی که تو و پدر و عموت سرم آوردین. حالا می دونی. مهمه که می دونی. چون وقتی حرف هام تموم بشه می فهمی چرا باید خیلی زود همه رو متقاعد کنی از این خونه برن. برام مهم نیست چه طور این کارو می کنی، ولی باید قبل از این که دیر بشه کاری کنی همه این جا رو ترک کنن.»

«دیر بشه؟»

«فقط گوش کن. وقتی تری شغل مواظبت از پدرت رو به من پیشنهاد داد، فکر کردم می تونم از آینده ای که بهش اطمینان ندارم فرار کنم. تری گفت وقتی کمک نیاز دارن کمک شون کن. نگذار براشون دردسر درست بشه. ازشون عکس بگیر، هر چی بیشتر، بهتر. این مأموریت من بود. به نظر زیاد مشکل نمی اومد. از کجا می دونستم این کار زندگیم رو نابود می کنه؟ هر چند قبول دارم تقصیر خودم بود. پیشنهاد شیطان رو قبول کردم.»

«خب.»

«نمی دونی چندبار خواستم بی خیال بشم. ولی تماشای زندگی شما مثل تماشای یه تصادف بود با حرکت آهسته. جالب بود. وقتی از استرالیا دور بودم، دور از تو و پدرت، احساس می کردم چند قسمت از سریال مورد علاقه ام رو از دست دادم. دیوانه کننده بود. موقع نزدیکی با همسرم به این فکر می کردم که الان دارن چه کار می کنن؟ تو چه دردسری افتاده؟ لعنتی، از دستش دادم! بعد متوجه شدم هی بهانه جور می کنم زودتر برگردم. برمی گشتم و به وراجی های تمام نشدنی و تلخ پدرت گوش می کردم ولی نمی تونستم خودم رو خلاص کنم. گیر افتاده بودم. رک و راست بهت بگم، معتاد شده بودم. به شما دو تا اعتیاد پیدا کرده بودم.»

ادی حالا لگد می زد و خودش را بالا و پایین می کرد. اگر می خواستم هم نمی توانستم جلوش را بگیرم. مجبور بودم انفجار احساسی اش را تحمل کنم.



«سعی می‌کنم تری رو راضی کنم.»

«سعی نکن، راضیش کن. فکر می‌کنی وقتی پدرت بمیره چه اتفاقی می‌افته؟ تمام جنونش ارث می‌رسه به تو. اون وقت یه خُلی می‌شی بدتر از بابات. اگه از این‌جا نرین، قسم می‌خورم تمام عمر تعقیبت کنم تا این‌که پسر دار بشی، بعد خودم هم پسر دار می‌شم تا پسرم پسر تو رو تعقیب کنه. نمی‌بینی؟ این اعتیادیه که نسل‌به‌نسل ادامه پیدا می‌کنه! قرن‌ها! ما الآن تو موقعیت حساسی هستیم. اگه الان نری، تا آخر عمر همراهت می‌مونم.»

فکر ناخوشایندی بود.

«بسه دیگه. برو با عموت حرف بزن. اگه بمونین نمی‌دونم چه کاری ممکنه بکنم. شاید تو خواب سرتون رو گوش‌تاگوش بیروم.» از این فکر خنده‌اش گرفت، از آن خنده‌هایی که دندان‌ها نمایان نمی‌شوند. «حالا تنهام بگذار. باید برای پدر و مادرم دعا بخونم.»

ادی چند شاخه گل روی زمین گذاشت و زانوزد و شروع کرد ورد خواندن. هر روز برای موفقیتش دعا می‌کرد که خبر خوبی نبود، اگر دکتر محله‌تان برای رونق کسب و کارش دعا می‌کند باید آرزو کنید خدایانش به حرفش گوش نکنند.

\*

در راه رفتن به رختخواب سرم را کردم توی اتاق تری. با این‌که در زدم و او هم گفت بیا تو، به خودش زحمت لباس پوشیدن نداد. لخت وسط اتاق ایستاده بود.

«سلام جسپرا چه خبرا؟»

«مهم نیست. شب به‌خیر.»

در را بستم. حوصله‌ی حرف زدن با یک خیکی لخت را نداشتم. بعد یادام افتاد حوصله‌ی این را هم ندارم که یکی در خواب سرم را ببرد. در را دوباره باز کردم. تری از جایش تکان نخورده بود.

«ای بابا، در زدن بلد نیستی؟»

«ادی دیوانه شده. تهدید کرد سرمون رو تو خواب می‌بره.»

«این کارش خیلی مهمان‌نوازه نیست، هست؟»

«فکر نکنم بخواد ما رو بکشه، فکر کنم حضور من و بابا باعث شده بریزه به‌هم.»

«بیست سال تقلا کردم تا از دست شما فرار کنم، تا مخدر خانواده‌ی شما رو ترک کنم. ولی نتونستم. وقتی با شما نبودم نمی‌فهمیدم کی‌ام. من یه شخص نبودم، من هیچی نبودم. وقتی برمی‌گشتم استرالیا و می‌دیدم شما دوباره یه گند مسخره‌ی دیگه بالا آورده‌ین احساس زنده بودن می‌کردم. چنان نوری توی وجودم روشن می‌شد که احساس می‌کردم از چشمم می‌زنه بیرون. زنم بچه می‌خواست ولی چه‌طور می‌تونستم وقتی خودم دوتا بچه داشتم؟ بله، من همون قدری که از شما متفرم، همون قدر هم دوست‌تون دارم، بیشتر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی. وقتی شما رو تحویل تری دادم، خودم نابود شدم. مأموریت تمام شد. می‌دونستم به محض این‌که برم خونه دیگه تحمل زنم رو ندارم. و درست هم فکر کرده بودم. نمی‌فهمید چرا این‌قدر زودرنج شده‌م، چرا این‌قدر خالی شده‌م. نمی‌تونستم خالی بودم رو باهات قسمت کنم و اون‌قدر هم دوستش نداشتم که بتونم این‌خلاق رو با عشق پر کنم. این شد که ولش کردم و اوادم این‌جا. می‌بینی؟ من کاملاً خالی‌ام و اوادم این‌جا خودم رو پر کنم. حالا می‌فهمی چرا همه‌تون باید برین؟ اوادم این‌جا که دوباره خودم رو پیدا کنم، بفهمم کی‌ام. دارم خودم رو از نو می‌سازم. پدرت همیشه از پروژه‌های مختلف حرف می‌زنه. شما پروژه‌ی من بودین. حالا یکی دیگه لازم دارم. برای همین به مریض احتیاج دارم. می‌خوام زندگی‌م رو از جایی که گسسته شد شروع کنم و برای همین شما دوتا نباید این‌جا باشین. برای همین باید عموت رو راضی کنی شما رو از این‌جا ببره.»

«خب چرا بیرون مونی نمی‌کنی؟»

«خب، جناب از خودم متشکر، والا مقام دماغ‌سربالا، من نمی‌تونم. تو فکر می‌کنی عموت فقط اهل خنده و عشق و حاله، اون روش رو ندیده‌ی، نمی‌دونی چه کارهای وحشتناکی ازش برمی‌آد.»

«تری خیلی یه‌دنده‌ست. فکر نکنم بشه متقاعدش کرد.»

«خواهش می‌کنم جسپر، خواهش می‌کنم. پدرت داره می‌میره. می‌خواد یه دیوونه‌بازی دیگه دربیاره، یه دیوونه‌بازی بزرگ. این رو هم باید بدونی. باید تا حالا حسش کرده باشی، نکرده‌ی؟ مثل نزدیک شدن توفانه. یه اتفاق وحشتناک و غیرمنتظره و خطرناک و احمقانه. شب‌ها از فکر کردن بهش خوابم نمی‌بره. می‌خواد چه‌کار کنه؟ تو می‌دونی؟ من باید بفهمم. ولی نمی‌تونم. می‌بینی؟ شما باید برین!»



«خب؟»

«خب نباید از این جا بریم؟»

«شاید.»

«خوبه.»

«ولی ما نمی‌ریم.»

«چرا؟»

ابروهایش درهم رفتند و دهانش باز ماند. هر لحظه ممکن بود حرف بزند.

«حالت خوبه تری؟»

«معلومه خوبم. فقط یه کم عصبی شده‌م، همین. من عادت به عصبی شدن ندارم.

می‌دونی، این قدر از خانواده‌م دور بودم که حضور شما دوتا تأثیر عجیبی روم گذاشته.

احساس می‌کنم خودم نیستم. راستش فکر می‌کنم آزادیم رو از دست داده‌م. حقیقتش

رو بخوای، دلواپس تونم. من هم مدت‌هاست دلواپس هیچ چیز و هیچ‌کسی نبوده‌م.»

«کارولین چی؟ دلواپس اونم هستی؟»

صورت تری در کسر ثانیه قرمز شد. بعد چشمانش حالت عجیبی پیدا کردند. این

احساس را داشتم که بیرون خانه‌ای ایستاده‌ام و یک نفر داخل خانه چراغ را روشن و

خاموش می‌کند.

«تو حس ششم قوی‌یی داری جسیپر. حس بهت چی می‌گه؟ مال من می‌گه قراره

یه اتفاقی توی این خونه بیفته. نمی‌دونم چی. ممکنه چیز خوبی باشه، هر چند شک

دارم. احتمالاً چیز بدیه. حتا می‌تونه یه چیز خیلی بد باشه. شاید ما باید هر چه زودتر

از این خونه بریم، ولی کنجکاوی خرم رو گرفته. کنجکاوی یکی از چیزهای مورد

علاقه‌ی منه. یه لذت طولانی و دیوانه‌کننده و تأخیری.»

شبه‌به‌خیر گفتم، در را بستم و او را در برهنگی‌اش تنها گذاشتم و به خانواده‌هایی

عادی فکر کردم که مشکلات عادی از قبیل الکلیسم، قمار، همسرآزاری و اعتیاد

دارند. به‌شان حسودی کردم.

\*

روز بعد زود از خواب بیدار شدم. گلویم بریده نشده بود. خورشید در ساعت شش و

نیم هم داغ بود. از پنجره دیدم مه از جنگل به سمت ما می‌آید. ما در ارتفاع بودیم و مه

قله‌ی کوه‌ها را زیر خود پنهان کرده بود. شب بد خوابیده بودم و تمام مدت حرف‌های ادی را مرور می‌کردم. می‌دانستم حق با او است. پدرم داشت نقشه می‌کشید، حتا اگر خودش هم نمی‌دانست و این اتفاق داشت در ناخودآگاهش می‌افتاد. ولی من از همان ابتدا نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند؟ احساس می‌کردم می‌فهمم، ولی درست نمی‌دیدم. یک جایی در ذهنم پنهان شده بود، جایی تاریک و دور از دسترس. ناگهان حس کردم از تمام اتفاقاتی که قرار بود در آینده بیفتد خبر دارم ولی به دلیلی فراموش‌شان کرده‌ام و حتا به‌نظرم آمد تمام آدم‌های کروی زمین از آینده خبر دارند ولی آن‌ها هم فراموش کرده‌اند و برایم روشن شد تمام غیب‌گوها و پیش‌گوها آدم‌هایی نبودند با بصیرتی فراطبیعی، فقط آدم‌هایی بودند که حافظه‌ی خوبی داشتند.

لباس پوشیدم و از در پشتی رفتم بیرون تا با کسی مواجه نشوم.

پشت خانه، در حاشیه‌ی جنگل، یک اتاقک بود. واردش شدم. روی قفسه‌های چوبی زهوار دررفته‌اش رنگ بود و قلم‌مو. چند بوم سفید به دیوار تکیه داده بودند. پس پدر ادی آن نقاشی‌های چندش‌آور را این‌جا کشیده بود. به‌نظر می‌آمد قبلاً مرغدانی بوده هر چند الان مرغی توش نبود. فقط پر مرغ بود و چند تکه پوست شکسته‌ی تخم‌مرغ متعلق به گذشته‌های دور. روی زمین یک نقاشی نیمه‌تمام از یک جفت کلیه بود. معلوم بود پدر ادی برای رسیدن به زرد دلخواهش از زرده‌ی تخم‌مرغ استفاده می‌کرده.

یک قلم‌مو برداشتم. رنگ خشکیده‌ی روی موهای قلم‌مو به سختی چوبش کرده بود. بیرون مرغدانی یک آبشخور بود پر از آب گل‌آلود باران، انگار همان‌طور از آسمان فرو افتاده بود، قهوه‌ای و دلمه‌بسته. قلم‌مو را در آب شستم و به موهایش با انگشت تلنگر زدم. وقتی کارم تمام شد کارولین را دیدم که از تپه‌ای که خانه روی آن قرار داشت پایین می‌آمد. سریع راه می‌رفت ولی هر چند قدم می‌ایستاد و لحظاتی از جایش تکان نمی‌خورد، انگار قرار ملاقاتی داشت که ازش می‌ترسید. این قدر نگاهش کردم که در جنگل ناپدید شد.

برگشتم توی مرغدانی، یک قوطی رنگ باز کردم، قلم‌مو را درش فرو بردم و به بوم حمله‌ور شدم. گذاشتم قلم‌مو بر سطحش بلغزد تا ببینم چه دوست دارد بکشد. به‌نظرم آمد دوست دارد چشم نقاشی کند. چشمان تهی، چشمانی شبیه آکوی رسیده،



چشمانی شبیه میکروب‌هایی که آدم از چشمی میکروسکوپ می‌بیند؛ چشمانی درون چشمانی دیگر، چشمان متحدالمرکز، چشمان روی هم افتاده. بوم از شان خسته شد. مجبور شدم از شان رو برگردانم؛ این چشمان نقاشی شده به شکل آزاردهنده‌ای به درونم نقب می‌زدند: به نظر می‌آمد چیزی را در وجودم حرکت می‌دهند. یک دقیقه طول کشید تا بفهمم تمام مدت چشمان پدرم را کشیده‌ام. عجیب نبود که حالم داشت به هم می‌خورد.

بوم را گذاشتم زمین و یکی دیگر روی پایه گذاشتم. قلم مو دوباره شروع کرد. این بار تمایلم به کشیدن یک صورت کامل بود. صورتی مغرور و از خود متشکر با چشمانی درشت و طعنه‌زن، سیلی انبوه، لبانی قهوه‌ای و به هم فشرده و دندان‌هایی زرد. چهره‌ی یک برده‌دار سفیدپوست یا یک زندان‌بان. به نقاشی خیره شدم و اضطراب تمام وجودم را پر کرد، هر چه قدر فکر کردم نفهمیدم چرا. انگار نخی در مغزم شل شده بود ولی از ترس این که تمام وجودم از هم باز شود می‌ترسیدم آن را بکشم. بعد فهمیدم: نقاشی — همان صورت بود. همانی که در کودکی خواب می‌دیدم. آن صورت شناور جاودانی که تمام عمر دیده بودم. وقتی نقاشی می‌کردم جزئیاتی را به خاطر می‌آوردم که نمی‌دانستم قبلاً دیده‌ام: کیسه‌های زیر چشم، فاصله‌ای جزئی بین دو دندان پیشین، چروک‌هایی گوشه‌ی لب‌های خندان. احساس می‌کردم این چهره یک روز از آسمان به زمین می‌آید تا به من کله بزند. ناگهان گرمای مرغدانی غیرقابل تحمل شد. نمی‌توانستم نفس بکشم. ایستادن در یک مرغدانی شرحی همراه صورتی متکبر و هزاران بازتولید چشم پدرم خفه‌کننده بود.

\*

بعد از ظهر روی تخت دراز کشیده بودم و به صدای باران گوش می‌کردم. احساس بی‌بنیانی می‌کردم. سفر با گذرنامه‌ای تقلبی احتمالاً به این معنا بود که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم برگردم استرالیا. بی‌وطن بودم. و از این هم بدتر، اسم قلابی گذرنامه‌ام همانی بود که دوستش نداشتم، همانی که حالم را به هم می‌زد، و اگر یک گذرنامه‌ی دیگر جور نمی‌کردم احتمالاً تا آخر عمر کسپر باقی می‌ماندم.

تمام بعد از ظهر در تخت ماندم. نمی‌توانستم کلمات ادی را از ذهنم برانم. این که داشتم تبدیل به پدرم می‌شدم. اگر بعضی اوقات از ش خوشتر نمی‌آید به خاطر این

است که خودت را دوست نداری. تو فکر می‌کنی با پدربا خیلی فرق داری. این جاست که خودت را نمی‌شناسی. این نقطه‌ی کور تو است جاسپر. راست می‌گفت؟ آیا این حرف او به ایده‌ی پدرم مبنی بر این که من تناسخ زودهنگام او بودم ربط داشت؟ آیا فکر کردن کنونی من به این مسئله، شاهی است ترسناک بر مدعای او؟ از وقتی پدرم دوباره شروع کرده به مردن، من از نظر جسمانی قوی‌تر نشده‌ام؟ ما روی یک الاکلنگ نیستیم؟ او پایین برود و من بالا؟

یکی در اتاقم را زد. کارولین بود. در باران گیر افتاده بود و از فرق سر تا نوک پایش خیس بود.

«جاسپر، تو که نمی‌خواهی بابات بمیره، می‌خواهی؟»

«خب، راستش روز مشخصی تو ذهنم نیست، ولی از این که تا ابد زنده باشه هم خوشم نمی‌آد. آره، اگه این جور ی نگاه کنی دوست دارم بمیره.»

آمد و نشست لبه‌ی تخت. «رفته بودم دهکده. آدم‌های این جا وحشتناک خرافاتی‌ان. شاید هم حق داشته باشن. هنوز یه راه‌هایی برای درمانش وجود داره.»

«می‌خواهی دیر به قرار ملاقاتش با سرنوشت برسه؟»

«من می‌خوام بابات این رو به تمام تنش بماله.» یک شیشه به من داد پر از ماده‌ای چسبناک و شیرین‌رنگ.

«این چیه؟»

«چربی ذوب‌شده‌ی غیب زنی که موقع زایمان مرده.»

به شیشه نگاه کردم. نمی‌توانستم مطمئن باشم شیشه حاوی همان چیزی است که می‌گفت، به زن بیچاره‌ای هم که موقع زایمان مرده بود فکر نمی‌کردم، به آدمی فکر می‌کردم که چربی غیب را آب کرده بود.

«این رو از کجا آورده‌ی و از همه مهم‌تر، چه قدر بابتش پول داده‌ی؟»

«از یه پیرزن توی ده گرفتم. گفت برای سرطان عالیه.»

برای سرطان عالیه؟

«چرا خودت بهش نمی‌دی؟»

«پدربا الان به حرف من گوش نمی‌ده. دلش نمی‌خواد کمکش کنم. حتا نمی‌تونم یه لیوان آب دستش بدم. باید وادارش کنی این رو بماله به تنش.»



«چه طور می‌تونم ترغیش کنم روغن غبغب یه غریبه رو بماله به تنش؟»

«باید یه راهی پیدا کنی.»

«چرا من؟»

«تو پسرشی.»

«تو هم زنشی.»

گفت «رابطه‌مون فعلاً باهم خوب نیست.» لازم نبود بگوید، کاملاً با مثلث عشقی نوک‌تیزی که داشت ما را ریزریز می‌کرد آشنا بودم.

کمی در راهرو این‌پا و آن‌پا کردم ولی بالاخره وارد اتاق پدرم شدم. روی میز خم شده بود، نه چیزی می‌خواند و نه چیزی می‌نوشت، فقط خم شده بود.

گفتم «بابا.»

هیچ‌چیزی مبنی بر این‌که متوجه حضورم شده از خودش بروز نداد. دورتادور اتاق شمع سنبل هندی روشن بود. یک پشه‌بند روی تختش بود و یکی هم روی صندلی گوشه‌ی اتاق.

پرسیدم «حشره‌ها اذیت می‌کنن؟»

بدون این‌که سرش را بلند کند گفت «فکر می‌کنی من مثل یه دوست قدیمی به‌شون خوش‌آمد می‌گم؟»

«فقط می‌خواستم بهت بگم یه پماد دفع حشرات خوب دارم.»

«من هم دارم.»

«این جدیده. ظاهراً محلی‌ها از همین استفاده می‌کنن.»

بابا سرش را بلند کرد. رفتم طرفش و شیشه‌ی چربی آب‌شده‌ی غبغب را گذاشتم کف دستش.

«باید این رو بمالی به تمام بدنت.»

در شیشه را باز کرد و محتویاتش را بو کشید. «بوی عجیبی می‌ده.»

«بابا. تو فکر می‌کنی من و تو شبیه هم هستیم؟»

«از چه نظر؟ قیافه؟»

«نه، نمی‌دونم، شخصیت.»

«این بدترین کابوسته، نیست؟»

«یکی دوتا کابوس بدتر هم دارم.»

صدای وزوز شنیدیم. هر دو برگشتیم ولی ندیدیم صدا از کجا می‌آمد. بابا پیراهنش را درآورد و یک انگشت از چربی برداشت و مالید به سینه و شکمش.

«تو هم می‌خوای؟»

«نه، من خوبم.»

حالت تهوع گرفتم، حالا داشتم به زنی که موقع زایمان مرده بود فکر می‌کردم. در این فکر بودم که آیا بچه‌اش زنده مانده و اگر بفهمد چربی غبغب مادرش به او ارث نرسیده ناراحت می‌شود یا نه.

بابا درحالی‌که زیر بغلش را چرب می‌کرد گفت «ادی با اون چیزی که ازش تو ذهن داشتیم خیلی فرق داره، نه؟»

وسوسه شدم تک‌گویی بیمار و تهدیدهایش را برای پدرم بازگو کنم ولی پشیمان شدم چون نمی‌خواستم عصبی‌ترش کنم.

«درسته واقعی نبود، ولی باز هم برات خوب بود یه دوست داشتی.»

«می‌دونم.»

«ادی اولین کسی بود که در مورد استرید بهم اطلاعات به‌دردبخور داد.»

«واقعاً؟»

«گفت یادداشت‌های پاریست رو بخونم.»

«خوندی؟»

«جلد به جلد.»

«حالت رو به‌هم زد؟»

«شدید.»

«سزای آدم فضول همینه.»

این را گفت و دمپایی‌اش را درآورد و چربی را لای انگشت‌های پایش مالید. صدای چلپ‌چلپ بلند شد.

«نوشته بودی ممکنه من تناسخ زودتر از موعد تو باشم.»

رویش را برگرداند، چند لحظه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد. جووری نگاهم کرد انگار وردی جادویی خوانده تا من ناپدید شوم و حالا از دیدن این‌که هنوز روبه‌رویش ایستاده‌ام حالش گرفته شده. «چی می‌خوای بگی؟»



«هنوز هم به چیزی که نوشته‌ی اعتقاد داری؟»

«فکر می‌کنم احتمالش خیلی زیاده. حتا با این که به تناسخ اعتقاد ندارم.»

«این بی‌معنی‌ترین چیزی بود که به عمرم ازت شنیده‌م.»

«دقیقاً.»

احساس کردم خشمی قدیمی درونم می‌جوشد. این مرد چندش‌آور کیست؟ رفتم بیرون و در را محکم به هم زدم. بعد دوباره بازش کردم.

گفتم «اون پماد دفع حشرات نبود.»

«می‌دونم. تو فکر می‌کنی من چربی آب‌شده‌ی غبغب رو تشخیص نمی‌دم؟»

سر جابم ایستادم. ذهنم؟ خلاً مطلق.

گفت «گوش وایستاده بودم احمق.»

«پس چه مرگته؟ برای چی اون کثافت رو مالیدی به تنت؟»

«من دارم می‌میرم جسپر! نمی‌فهمی؟ چه فرقی می‌کنه چی بمالم به تنم؟ چربی غبغب، چربی شکم، پشکل بز. چه فرقی می‌کنه؟ وقتی داری می‌میری حتا اشمزاز هم بی‌معنی می‌شه.»

\*

بابا با عجله به سمت فنا می‌رفت. جسمش هر روز ویران‌تر می‌شد. روحش هم نمی‌توانست بر وحشتش از این که کارولین پیش عموتری برگردد غلبه کند. حتا از این که درباره‌ی احتمالش هم حرف بزنیم می‌ترسید. فکر می‌کرد مدام درباره‌ی او صحبت می‌کنیم. ترس او کم‌کم به موضوعی داغ برای گفت‌وگوهای مان بدل شد. این گونه بود که به توهماتش حیات می‌دمید و رهای‌شان می‌کرد.

شام خوردن‌های مان به ساکتی بار اول بودند، تنها صدایی که شنیده می‌شد آه‌های بلندی بود که پدرم بین قاشق‌های سوپ پرادویه می‌کشید. خشمگین بود از این که هیچ‌کدام از ما برایش دل نمی‌سوزاند. خیلی ترحم نمی‌خواست. حتا یک‌ذره هم چاره‌ی نیازش را می‌کرد. تری هم کمکی نبود — هنوز می‌خواست به برادرش لذت و انگیزه ببخشد و کارولین هم از او بدتر — جوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً به مرگ او باور نداشت. خودش را وقف عمل بی‌جیره و مواجب وارونه کردن روند سرطان پدرم کرده بود و هر جور جادو جنبل‌ی را با خود می‌آورد خانه: درمان روان — روحی، تصور

درمانی و تعمیر کارما. اطراف پدرم پر شد از نفرت‌انگیزترین شکل مثبت‌گرایی، منفورترین چیز برای مردی روبه‌مرگ. شاید به این خاطر که فکروذکر کارولین شده بود نجات جسم پدرم و فکروذکر تری نجات روحش، فکروذکر پدرم شد انتحار، می‌گفت مردن به دلایل طبیعی خیلی کاهلانه است. هر چه بیشتر می‌خواستند او را با روش‌های عجیب و غریب نجات بدهند، بیشتر به پایان دادن زندگی به دست خودش فکر می‌کرد.

یک شب صدای فریاد پدرم را شنیدم. از اتاقم آمدم بیرون و دیدم تری یک بالش به دست دارد و دنبال پدرم می‌دود.

«چه خبره؟»

«می‌خواد منو بکشه!»

«من نمی‌خوام تو بمیری. خودت دوست داری بمیری. من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

«از من دور شو عوضی! من گفتم می‌خوام خودکشی کنم. نگفتم می‌خوام به قتل برسم.»

بیچاره بابا. نه این که ایده‌های درخشان نداشت، مسئله این بود که ایده‌های بی‌شمارش باهم تضاد داشتند و یکدیگر را نقض می‌کردند. بابا دوست نداشت به دست برادرش خفه شود ولی توان کشتن خودش را هم نداشت. تری گفت «بگذار این کارو بکنم. من همیشه هوات رو داشتم، از این به بعد هم دارم.»

«وقتی مادرمون می‌خواست من رو بکشه کجا بودی؟»

«چی داری می‌گی؟»

بابا مدتی طولانی به تری خیره ماند. بالاخره گفت «هیچی.»

«می‌دونی چیه؟ تو نمی‌دونی چه‌طور باید بمیری چون خودت رو نمی‌شناسی.»

«خب، من کی هستم؟»

«خودت بگو.»

بعد از چند لحظه پدرم خود را این‌گونه معرفی کرد: غیب‌گوی تجلی‌های محدود. به نظر من خیلی خوب آمد ولی تری نظر کاملاً متفاوتی داشت: مسیحی که جرئت



قربانی کردن خود را ندارد، ناپلثونی که جربزه‌ی نبرد ندارد و شکسپیری که از استعداد نوشتن بی بهره است. کاملاً واضح بود بالاخره داشتیم به تعریف پدرم نزدیک می شدیم. بابا ناله‌ای کرد و به زمین خیره شد. تری دست عریض و چاقش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت.

«می‌خوام قبول کنی با این‌که این همه روی این زمین زندگی کردی باز هم نفهمیدی کی هستی. اگر هم نفهمی کی هستی چه‌طور می‌تونی چیزی که هستی باشی؟»

بابا کلامی بر لب نیاورد ولی دوباره نالید، مثل حیوانی که والدینش را در ویتترین قصابی دیده.

در مسیر رفتن به اتاقم فکر کردم آیا می‌دانم که هستم؟ بله می‌دانم، من کسپر هستم. نه، جسپر منظورم است. از همه مهم‌تر این‌که من پدرم نیستم. من روند تبدیل شدن به پدرم را طی نمی‌کنم. من تناسخ زود هنگام پدرم نیستم. من خودم هستم، همین و بس.

این افکار حالم را به هم زد و احساس کردم حالت تهوع شکل صورتم را به هم ریخته. از تخت آدمم پایین و رفتم جلو آینه. نه بدتر بودم و نه بهتر، ولی فرق کرده بودم. فکر کردم به همین زودی ست که دیگر خودم را نشناسم. بلای غریبی داشت سر صورتم می‌آمد، چیزی که صرفاً فرایند مسن‌تر شدن نبود. داشتم به کسی غیر از خودم تبدیل می‌شدم.

سروصدای شدیدی از بیرون آمد. چیزی یا کسی در مرغدانی بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم ولی چیزی ندیدم جز بازتاب صورت ناآشنایم بر شیشه. چراغ را خاموش کردم ولی با وجود مهتاب باز خیلی سیاه بود. صدا ادامه پیدا کرد. قطعاً حاضر نبودم بروم بیرون ببینم چه خبر است. خدا می‌داند چه جانورهایی در جنگل‌های تایلند زندگی می‌کنند و خدا می‌داند چه قدر گرسنه‌اند. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که چشمانم را محکم ببندم و سعی کنم بخوابم.

صبح بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. مرغدانی هنوز سر جایش بود — یک جورهایی انتظار داشتم از دهانی عظیم و تف‌چکان آویزان باشد. رفتم سمت در پشتی.

علف زیر پایم سرد بود و نمناک. هوا مزه‌ی عجیبی داشت، مثل قرص نعنائی قدیمی که طعمش را از دست داده. با احتیاط راه می‌رفتم، آماده بودم تا اگر حیوانی بهم حمله کرد فرار کنم سمت خانه. توی مرغدانی همه چیز به هم ریخته بود. قوطی‌های رنگ باز شده بودند و محتویاتشان روی زمین و نقاشی پاره‌پاره‌ی من از صورت شناور ریخته بود. چه کسی نقاشی مرا از بین برده بود؟ چرا؟ کاری نداشتم جز این‌که برگردم توی تخت.

هنوز پنج دقیقه هم از دراز کشیدنم نگذشته بود که صدای نفس زدن به گوشم خورد. خودم را زدم به خواب. فایده‌ای نداشت. نفس نزدیک و نزدیک‌تر شد به حدی که روی گردنم حسش کردم. امیدوار بودم ادی نباشد. بود. چشم باز کردم و دیدم رویم خم شده. از جا پریدم.

«چی می‌خوای؟»

«امروز چه کاره‌ای جسپر؟»

«می‌خوام بخوابم اگه بگذاری.»

«می‌خوام با ماشین برم ببینم می‌تونم یه کاری رو به سرانجام برسونم یا نه.»

«باشه، خوش بگذره.»

«به تو هم.»

ولی باز هم از جایش تکان نخورد. با این‌که کار دشواری بود، دلم برایش سوخت. جور دیگری نمی‌توانم بگویم. شبیه کسی بود که عشقش را از دست داده. بد قیافه‌ای داشت.

ادی پرسید «نمی‌خوای با من بیای؟»

پیشنهاد ترسناکی بود. سر کردن تمام روز با ادی چیزی نبود که به‌نظرم جالب بیاید، اگر هم می‌خواست بالاسر مریض برود که دیگر بدتر، ولی چیزی بدتر از در خانه ماندن با صدای جرینگ جرینگ مرگ پدرم برایم متصور نبود.

\*

زیر آفتاب بی‌امان با بی‌میلی راه افتادیم. مرا باش که فکر می‌کردم استرالیا گرم است! شرچی کوهستان غیرقابل تصور بود — احساس می‌کردم در کیسه‌ی صفرایم هم دانه‌های درشت عرق تشکیل شده. ادی می‌راند و حرفی ردوبدل نمی‌شد. وقتی ادی



می‌گویند ولی موقع مکالمه چشمان ادی چنان پهن شدند و صورتش چنان تاریک که خدا را شکر کردم زبان‌شان را بلد نیستم. وقتی دکتر گازش را گرفت و رفت از ادی پرسیدم «چی گفت؟ همین روزها بازنشسته می‌شه؟»

«خبر بد. لعنتی! خبر افتضاح! دکتر یه دستیار جوون داره که اهل همین جاست و آماده برای جانشینی این عتیقه.»

دیگر تمام بود. دیگر ادی در این جامعه‌ی کوچک رسماً هیچ نوع کارایی‌یی نداشت و خودش هم این را می‌دانست.

\*

فقط دلم می‌خواست بخوابم، ولی وقتی وارد اتاقم شدم فهمیدم خوابیدن غیرممکن است، بیشتر به این خاطر که کارولین نشسته بود لبه‌ی تختم.

گفت «امروز رفتم دهکده.»

«خواهش می‌کنم، دیگه حوصله‌ی چربی غنغب ندارم.»

یک کیسه‌ی چرمی کوچک داد دستم که سرش با نخ محکم شده بود. گرفتمش و از داخلش یک گردنبند درآوردم که سه چیز عجیب ازش آویزان بودند.

حدسم را گفتم «یه تکه عاج فیل و یه جور دندون.»

«دندون ببر.»

«آها. سومی چیه؟»

«چشم خشک‌شده‌ی گربه.»

«چه عالی. فکر کنم الان باید برم پیش بابام و این رو بندازم گردنش.»

«نه. این مال تونه.»

«مال من؟»

گفت «این گردنبند دفع بلا است.» و انداختش دور گردنم و عقب رفت و جوری نگاهم کرد انگار توله‌سگ غمگینی هستم پشت ویتترین فروشگاه حیوانات خانگی.

«این برای چیه؟»

«برای محافظت از تو.»

«از چی؟»

«چه حسی داری؟»

ساکت بود احساس می‌کردم تنها آدم دنیا هستم — هر چند وقتی حرف می‌زد هم همین حس را داشتم. هر جا می‌رفتم مردم نگاه‌مان می‌کردند. نمی‌فهمیدند چرا یک آدم چهل و چندساله ناگهان تصمیم گرفته دکتر شود — برهم زدن نظم طبیعی بود. ادی سعی می‌کرد با آرامش با مصابیش برخورد کند ولی کاملاً واضح بود این تلاش خسته‌اش کرده. در مورد ساکنان سالم و بی‌آزار آن دهکده‌ی پرصلح و صفا فقط حرف‌های بدخواهانه و غیردوستانه می‌زد. نمی‌توانست رضایت‌شان را از زندگی تحمل کند. حتا در مقابل سنت بانمک تایلندی لبخند زدن مثل عقب‌افتاده‌ها در تمام شرایط ممکن مقاومت می‌کرد. هر چند برای کشاندن بیماران به مطب لازم داشت. ولی لبخند فقط بر یک وجه از چهره‌اش می‌نشست. من صورت واقعی‌اش را دیده بودم، با لبانی خشمگین و به‌هم‌فشرده و عصبانیتی آدم‌کشانه ولی مهارشده در چشمانش.

کنار جاده ناهار خوردیم. هیچ بادی حس نمی‌کردم ولی شاخه‌های درختان گاهی تکان می‌خوردند. ادی بعد از ناهار گفت «به تری گفتم شما رو از این جا ببره؟»

«می‌خواد بمونه. فکر می‌کنه قواره یه اتفاق بد توی خونه‌ی تو بیفته، می‌خواد ببینه چیه.»

«واقعاً؟ این برای ما خبر بدیه.»

قبل از این که ادی فرصت کند حرفش را ادامه بدهد صدای موتورسیکلتی را شنیدیم که با سرعت زیادی در حرکت بود.

ادی گفت «ببین کی این جاست.»

«کی؟»

«دکتر عتیقه. ببین چه از خودراضیه.»

موتورسیکلت جیغ‌کشان می‌آمد سمت ما و گردو خاک بلند می‌کرد. سخت بود باور این که یک عتیقه بتواند با این سرعت موتورسواری کند. وقتی دکتر ناگهان زد روی ترمز، ادی وضعیت نشستش را درست کرد. سخت است برنده به‌نظر آمدن وقتی کاملاً مشخص است بازنده‌ای، ولی به‌هر حال ژست اهمیت دارد.

دکتر شصت و چند سال داشت ولی اندامش شبیه شناگرهای المپیک بود. هیچ نشانه‌ای از تکبر درش ندیدم. با ادی چند کلمه ردوبدل کردند. نمی‌فهمیدم چه



«من؟ خوب. فکر کنم. یه کم خسته‌م.»

گفت «کاش پسر رو دیده بودی.»

«کاش دیده بودم.»

بیچاره کارولین. ظاهراً می‌خواست چندین مکالمه را همزمان پیش ببرد ولی نمی‌توانست اولویت‌بندی‌شان کند.

ناگهان ایستاد. گفت «باشه.» و از در پشتی رفت بیرون. می‌خواستم گردن‌بند را از گردنم در بیاورم ولی ترسیدم، فکر کردم وقتی گردنم باشد بیشتر در امانم. فکر کردم چیزی که آدم را مجنون می‌کند تهایی یا درد نیست — ماندن در وضعیت وحشت مدام است.

\*

چند روز بعد را پشت آینه گذراندم و اعضای صورتم را با دستم تأیید کردم. دماغ؟ این جا! چانه؟ این جا! دهان؟ دندان؟ پیشانی؟ این جا! این جا! این جا! این حضور و غیاب مسخره تنها کار باارزشی بود که برای وقت‌گذرانی به فکرم می‌رسید. یک جای دیگر خانه کارولین و بابا و تری مثل سگ‌ها دنبال هم گذاشته بودند. تا حد امکان فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ می‌کردم.

مدت‌ها با ادی در مطبش می‌نشستم. حالا دیگر به‌نظرم می‌آمد این او بود — نه من — که زندگی‌اش شبیه تصادفی با حرکت آهسته شده بود و به هیچ عنوان حاضر نبودم نمایش را از دست بدهم. ضمناً هدیه‌ی کارولین مرا بابت سلامت‌م به شک انداخته بود و فکر کردم بهتر است ادی نگاهی بهم بیندازد. سر‌تاپایم را معاینه کرد. نبض ضعیفم را گرفت، واکنش‌های عصبی بی‌مابه‌ام را امتحان کرد؛ حتی به او اجازه دادم خونم را بگیرد. نه این‌که در ناحیه یک آزمایشگاه پاتولوژی وجود داشته باشد که بخواهد خون را بفروشد آن‌جا، فقط سرنگ را پر کرد و بعد به عنوان یادگاری دادش به من. گفت هیچ مشکلی ندارم.

در مطب نشسته بودیم و با گوشی‌های رادیو گوش می‌کردیم که ناگهان اتفاقی عجیب و غیرمترقبه افتاد — یک مریض! زنی وارد شد بسیار ناراحت و عصبی. ادی چهره‌اش را جدی کرد که به‌نظرم نمایشی نیامد. من نشستم لبه‌ی صندلی و زن شروع کرد حرف زدن. ادی برایم ترجمه کرد «دکتر خیلی حالش بد، ظاهراً داره می‌میره.» مدتی طولانی به من خیره ماند تا نشانم بدهد لب‌خند نمی‌زند.

هر سه در ماشین ادی چیدیم و با سرعتی وحشتناک رفتیم سمت خانه‌ی دکتر. وقتی رسیدیم، وحشتناک‌ترین جیغی که می‌شود تصور کرد به گوش‌مان خورد.

ادی گفت «دیر شد. مرد.»

«از کجا می‌دونی؟»

«از صدای شیون.»

حق با ادی بود. هیچ چیز مبهمی در آن شیون وجود نداشت. ماشین را خاموش کرد، کیف پزشکی‌اش را برداشت و موهایش را با دست صاف کرد.

«اون‌که مرده، می‌خوای چه کار کنی؟»

«باید مرگش رو اعلام کنم.»

«یعنی به‌نظرت اون جیغ وحشتناک کافی نبود؟»

«حتا تو ده‌کوره‌ای مثل این‌جا هم قانون باید رعایت بشه. مرگ مرده باید رسماً تأیید بشه.» نفسی عمیق کشیدم و دنبال زن و ادی وارد خانه شدم.

ده دوازده نفر دور تخت دکتر متوفی حلقه زده بودند؛ یا آمده بودند برای سوگواری یا کمی قبل‌تر برای تماشای مردنش خودشان را رسانده بودند. دکتری که چند روز قبل با موتورش در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ویراژ می‌داد حالا کاملاً بی‌حرکت بود. مردی که به اندام مجسمه‌وارش حسادت کرده بودم حالا فرو ریخته بود. بدنش حالتی داشت انگار کسی با یک جاروبرقی قوی همه‌چیزش را بیرون کشیده بود: قلب، قفسه‌ی سینه، ستون فقرات، همه‌چیز. راستش حتا پوست و استخوان هم نبود، فقط پوست.

ادی را زیر نظر گرفتم ولی خودش را بی‌خطر و صمیمی نشان می‌داد، حالتش با آن افکار شریرانه‌ای که در سر داشت جور در نمی‌آمد. پزشک دهکده مرده بود، حالا ادی مانده بود و دکتر جوان. مشخص بود ادی دارد فکر می‌کند بی‌اعتبار کردن دکتر جوان کار سختی نیست. ادی خودش را جمع‌وجور کرد و مشغول اغوای سوگواران شد. این اولین اعلان رسمی طبابتش بود.

همه یواش با ادی حرف می‌زدند. وقتی رو به من کرد، اخگری حاکی از جنون، بی‌رحمی، لجباجت و گمراهی در چشمانش دیدم. شگفت‌انگیزند پیچیدگی‌هایی که



در زمان مناسب در چهره دیده می‌شوند. ادی مرا کشید کنار و گفت دستیار دکتر زمان مرگ این‌جا بوده و گواهی مرگ را امضا کرده.

بعد زیر لب گفت «وقت حروم نکرده بی‌پدر.»  
«الان کجاست؟»

«رفته خونه استراحت کنه. ظاهراً اون هم مریضه.»

این‌بار ادی نتوانست شادی‌اش را پنهان کند. آدرس خانه‌ی دکتر جوان را پرسید و راه افتاد تا با مسامحه‌کاری و شلختگی هر چه تمام‌تر مداوایش کند. مطمئن بود.

تند رانندگی می‌کرد. دیدمش که شیرین‌ترین لبخندش را در آینه‌بغل تمرین می‌کرد. معنایش این بود که دارد خود را برای نقش سلطان ظالم آماده می‌کند.

دکتر جوان در کلبه‌ای بالای کوه تنها زندگی می‌کرد. ادی باعجله وارد شد. پابه‌پایش راه رفتن سخت بود. دکتر جوان با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده بود. وقتی وارد شدم دیدم ادی رویش خم شده.

پرسیدم «حالش خوبه؟»

ادی جووری دور تختش و رجه‌ورجه می‌کرد انگار مشغول رقص پیروزی است.

«فکر نکنم زنده بمونه.»

«مریضیش چیه؟»

«مطمئن نیستم. ویروسیه، ولی یه ویروس نادر. نمی‌دونم چه‌طور باید درمانش کرد.»

گفتم «اگه دکتر قبلی گرفته و حالا هم این یکی مبتلا شده پس واگیرداره، من که رفتم بیرون.» دستم را گذاشتم روی دهانم و از کلبه خارج شدم.

«احتمالاً واگیردار نیست.»

«از کجا می‌دونی؟ تو که نمی‌دونی چیه.»

«می‌تونه یه چیزی باشه که توی شکم‌شون وول می‌خورد و توی دل‌وروده‌شون تخم می‌گذاره.»

«حالم به‌هم خورد.»

«یا یه غذایی باشه که باهم خورده‌ن. لازم نیست نگران باشی.»

در راه بیرون رفتن گفتم «خودم تصمیم می‌گیرم کی و کجا نگران بشم.»

دکتر جوان دو روز بعد مرد. ادی تمام مدت از کنار تختش جنب نخورد. با این‌که ادی گفت بیماری‌اش مسری نیست، حاضر نشدم پایم را در آن دخمه‌ی مرگ بگذارم. دقیقاً متوجه شدم دکتر جوان چه لحظه‌ای مرد، چون باز هم آن ضجه‌های جگرخراش در روستا طنین انداخت. راستش نسبت به این‌گونه سوگواری نمایشی مشکوک بودم و نهایتاً به این نتیجه رسیدم این هم یک جور تیک فرهنگی است، مثل آن لبخندها. فکر کردم این سوگی غیرقابل مهار نیست، نمایش سوگی غیرقابل مهار است. دو چیز کاملاً متفاوت.

\*

این‌گونه بود که ادی پزشک دهکده شد. چیزی را که می‌خواست به دست آورد ولی باز هم آرام نشد. اشتباه من بود که فکر می‌کردم آرام می‌شود. اشتباه ادی هم این بود که فکر می‌کرد مفت و مسلم پزشک دهکده شدن باعث می‌شود روستاییان به او روی خوش نشان بدهند. باهم می‌رفتیم و در خانه‌ی مردم را می‌زدیم. بعضی در را توی صورت ادی می‌بستند؛ فکر می‌کردند دو دکتر قبلی را سحر و جادو کرده، آبله به خانه‌هایشان انداخته. ادی مثل یک دزد قبر از در خانه برمی‌گشت ولی در هر صورت گشت‌مان را می‌زدیم. هیچ‌کس دم به تله نمی‌داد، چون ظاهراً هیچ‌کس این‌جا مریض نمی‌شد.

من فکر می‌کردم احتمال خیلی مختصری هست کسی مریض نشود، ولی ادی گوشش بدهکار نبود و روبه‌روز تلخ‌تر می‌شد. این میزان از سلامت دیوانه‌اش کرده بود. «حتا یه مریض هم نیست! تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه نفر مریض بشه! بد مریض بشه! این‌ها دیگه کی‌ان؟ فناپذیرن؟ امیدوارم بیماری نوروں‌های حرکتی بگیرن بفهمن دنیا دست کیه.» از ته دلش می‌گفت. با نفرت تمام.

خدا را شکر بابت حوادث کشاورزی! بعد از چند قطع عضو ناخواسته و از این قبیل، توانست چندتا مریض برای خودش جور کند. مردم آن‌جا از بیمارستان وحشت داشتند و بنابراین ادی مجبور بود همه‌ی کارها را در همان شالیزارها انجام بدهد، کارهایی که اگر قرار بود برای من انجام شود فقط دلم می‌خواست در استریل‌ترین جای ممکن باشد. ولی برای آن‌ها مهم نبود.

وقتی ادی بالاخره بعد از سال‌ها که از اتمام دوران تحصیلش گذشته بود حرفه‌ی پزشکی را آغاز کرد، من برگشتم خانه تا با نمایش‌هایی روبه‌رو شوم که مطمئن بودم در غیاب من به جاهای داغی رسیده‌اند.



\*

کارولین گفت «من عاشق برادرشوهرم شدم.» انگار داشت در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی امریکایی حرف می‌زد و من اسامی آدم‌هایی را که صحبت‌شان بود نمی‌دانستم. صندلی‌یی را که برای بسته نگه داشتن در استفاده کرده بودم صاف کرد.

«می‌دونم سخته کارولین. ولی نمی‌تونی یه کم صبر کنی؟»

«تا مرگ پدرت؟ من خیلی آدم بدی هستم. دارم روزشماری می‌کنم. می‌خوام اون

بمیره.»

پس دلیل تلاش‌های تب‌آلودش برای افزودن بر روزهای زندگی پدرم معلوم شد: احساس گناه. این حس را داشتم که بعد از مرگ پدرم او بیشتر از همه‌ی ما عزاداری خواهد کرد. در واقع این احتمال وجود داشت که مرگ پدرم این زن را نابود کند. فکر کردم باید با پدرم در این باره حرف بزنم، با احتیاط البته، و ازش خواهش کنم تا وقتی زنده است او را به تری ببخشد. مرگش کارولین را دیوانه می‌کرد. چون کارولین آرزوی مرگش را داشت. می‌دانستم بحث ناخوشایندی در پیش دارم ولی به خاطر کارولین، به خاطر عکس آن چشمان شیدای غمگین، باید این موضوع را مطرح می‌کردم.

بابا زیر چراغ خاموش توی تخت دراز کشیده بود. تاریکی به من جرئت داد کار دشوارم را انجام بدهم. یک‌راست رفتم سر اصل مطلب. تظاهر کردم کارولین چیزی به من نگفته و خودم شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام. گفتم «بین، می‌دونم خیلی دردناکه و من هم می‌دونم تو چه جور آدمی هستی — آخرین کاری که دوست داری در آستانه‌ی مرگ انجام بدی یه کار باشکوهه — ولی واقعیت اینه که اگه بمیری و اون توی ذهنش آرزوی مرگ تو رو کرده باشه هیچ‌وقت نمی‌تونه خودش رو ببخشه، نابود می‌شه. اگه واقعاً دوستش داری باید به برادرت هدیه‌ش بدی. باید ازش جدا شی و وقتی هنوز زنده‌ای واگذارش کنی.»

بابا حرفی نزد. وقتی داشتم این سخنرانی مخوف را می‌کردم با خودم گفتم اگر کسی این حرف‌ها را به من می‌زد یک چاقوی میوه‌خوری در زبانش فرو می‌کردم.

بالاخره در تاریکی گفت «تتهام بگذار.»

روز بعد تری تصمیم گرفت که باید پرنده‌ی مرده‌ای را که هنگام قدم زدن صبحگاهی دیده بود به پدرم نشان بدهد و مرا هم به‌زور با خودش برد. فکر می‌کرد

وقتی چشم پدرم به پرنده‌ی بی‌حرکت بیفتد خوشحال می‌شود از این‌که هنوز می‌تواند بجنبد. ایده‌ی بچگانه‌ای بود. پدرم تا حالایش هم کلی چیزهای مرده دیده بود و هیچ‌کدام هم باعث نشده بود حس کند از زنده بودنش خوشحال است. همه بی‌کلام دعوتش می‌کردند به مرگ بپیوندند. این چیزی بود که من می‌دانستم. نمی‌دانم چه‌طور تری نمی‌دانست.

بابا کنار پرنده‌ی بی‌حرکت قوز کرد و گفت «فکر کنم باید کارولین رو از دوش من

برداری.»

«چی داری می‌گی؟»

بابا با خستگی گفت «فکر نکنم بتونه این مسخره‌بازی رو ادامه بده، من هم نمی‌تونم. اگه تو مثل یه بچه‌ی خوب مُرده می‌موندی شاید می‌تونست، ولی حتماً باید از گورت بلند می‌شدی، غلط می‌گم؟»

«نمی‌دونم الان باید چه کار کنم.»

«خودت رو نزن به اون راه. من ازش جدا می‌شم و تو برای خودت برش دار،

باشه؟»

تری مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید.

«قبول، این احتمال رو در نظر می‌گیرم، ولی چی باعث شده فکر کنی اون هم

موافقه؟»

«خفه شو تری، تو از همون اول هم یه عوضی خودخواه بودی، پس چرا همین سنت رو ادامه نمی‌دی و همه‌چیز رو برای خودت نمی‌خوای؟ یه لقمه از زنی که دوستش داری و اون هم به شکل غیرقابل فهمی تو رو دوست داره. من همیشه فکر می‌کردم به خاطر بی‌تقارنی اعضای صورتم که همیشه توی به دست آوردن زن‌ها شکست خورده‌م، حالا این‌جا رو نگاه کن! چاق‌ترین مرد زمین از من موفق‌تره!»

«تو از من چی می‌خوای؟»

«فقط مواظبش باش. همین.»

تری گفت «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.» و دهانش به اشکالی عجیب و غریب درآمد اما صدایی خارج نشد. انگار داشت سعی می‌کرد معادله‌ای پیچیده و طولانی را به حافظه بسپارد.



\*

من و بابا رفتیم پیش کارولین که در باران زیر درخت نشسته بود. می دانستم حسابی مشغول شکنجه‌ی خودش است. احساس می‌کردم می‌توانم افکارش را کلمه‌به‌کلمه در سرم بشنوم. داشت به شر فکر می‌کرد، یا خودش شر را به تصرف درآورده بود، یا شر او را به تصرف خود درآورده بود. می‌خواست خوب باشد. فکر می‌کرد خوب نیست. فکر می‌کرد قربانی شرایط شده و تمام آدم‌هایی که کارهای اهریمنی می‌کنند قربانی شرایط هستند. فکر می‌کرد پدرم سرطان ندارد، خود سرطان است. آرزو می‌کرد پدرم عاشق کس دیگری شود و آرام در خواب بمیرد. احساس می‌کرد پدرم داستان زندگی‌اش را با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته تا ناخوانا شود. فکر می‌کرد زندگی‌اش ناخوانا و نامنسجم شده.

این چیزی بود که مطمئنم از افکارش شنیدم. با او احساس همدردی می‌کردم. آرزو کردم زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

پدرم با گام‌های بلند رفت سمتش و رک‌وراست همه‌چیز را به او گفت. باید حدس می‌زدم اولین هجومش به قلمرو اعمال نیک نتیجه‌ای فاجعه‌بار خواهد داشت. واقعیت این است که بخشندگی روحش محدود بود و وقتی داشت با بزرگواری خود را در محراب عشق‌شان قربانی می‌کرد نتوانست آزرده‌گی را از چهره‌اش بزداید و همین باعث شد همه‌چیز نابود شود. این قیافه‌ی آزرده‌اش بود که کارولین را منفجر کرد.

«نه! چه‌طور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ من دوست دارم! تو رو! من تو رو دوست دارم!»

بابا ادامه داد «بین. تری انتخاب اول تو بود. می‌دونم که تمام این مدت دوستش داشتی. تقصیر کسی هم نیست. وقتی قبول کردی با من ازدواج کنی فکر می‌کردی بیست ساله که مرده. همه همین فکر رو می‌کردیم. پس چرا الکی تظاهر می‌کنی؟»

بابا روی متقاعدکننده بودن حرف‌هایش کار کرده بود و موقع صحبت کردن حسابی هیجان داشت. چنان متقاعدکننده حرف زد که ناممکن ناگهان ممکن شد و همین باعث شد کارولین سردرگم شود.

«من نمی‌دونم. از من می‌خوای چه‌کار کنم؟ می‌خوای بگی دیگه دوستم نداری؟ آره، شاید همین.» و قبل از این که پدرم فرصت جواب دادن پیدا کند گفت «من هر

کاری تو از من بخوای انجام می‌دم. من دوست دارم، پس هر کاری از من بخوای می‌کنم.»

اراده‌ی پدرم در بوته‌ی امتحان قرار گرفت. کارولین چرا این‌طور شکنجه‌اش می‌کرد؟ چه‌طور تحمل می‌کرد؟

گفت «ازت می‌خوام قبول کنی.»

«چی رو قبول کنم؟»

«این‌که دوستش داری.»

«مارتین، این...»

«قبول کن!»

«باشه! قبول می‌کنم! اولش فکر کردم برای چی باید زنده باشه؟ چرا نتونست مرده بمونه؟ و هر چه قدر بیشتر با تری وقت گذروندم بیشتر فهمیدم هنوز بهش علاقه دارم. بعد فکر کردم تو برای چی زنده‌ای؟ چرا این قدر یواش می‌میری؟ چه قدر نا عادلانه‌ست یکی که عاشق زندگیه، مثل پسر من، باید یکهو بمیره و یکی که دوست داره بمیره، مثل تو، تا ابد زنده‌ست. هر بار حرف از خلاص کردن خودت می‌زنی من امیدوارتر می‌شم. ولی هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی. فقط حرف می‌زنی! چرا همه‌ش حرف می‌زنی وقتی جرتش رو نداری؟ دیوانه‌م کرده‌ی با این همه ادعا! یا خودکشی کن، یا خفه شو و این قدر منو امیدوار نکن!» کارولین ناگهان دست از حرف زدن کشید و دستش را جلو دهانش گذاشت، خم شد و بالا آورد. استفراغ از لای انگشتانش ریخت بیرون. وقتی صاف شد صورتش از شرم کج و معوج شده بود. تمام اعضای صورتش زیر ذره‌بین شرم بزرگ شده بودند — چشمان گردش، گردتر، دهانش گشادتر و سوراخ‌های بینی‌اش به اندازه‌ی دهان سابقش. قبل از این که کسی چیزی بگوید دوید سمت جنگل.

بابا روی پاهای نحیفش پیچ و تاب خورد و قیافه‌اش جووری شد که تنها می‌توانم صفت دانه‌دار بهش بدهم. صورتش با ضجه می‌گفت، زندگی من توالی نا عادلانه و شرم‌آور پیشنهادات بی‌سرانجام است. عشق پیشنهاد شکوهمند بازنده‌ام بود در مزایده. درست همان لحظه تری از خانه آمد بیرون. پرسید «صدای دادو فریاد شنیدم؟»

بابا گفت «دیگه متعلق به تونه.»

«منظورت چیه؟»



«کارولین. دیگه چیزی بین مون نیست.»

«جدی می گی؟»

«بله. می تونین باهم باشین. دیگه برام مهم نیست.»

صورت تری از خون خالی شد. شبیه آدمی بود که بهش اطلاع داده اند هواپیمایی که سوارش است باید با دماغه در دهانه ی یک آتشفشان فرود اضطراری کند.

«خب... ولی... من نمی تونم نشمه هام روی خیال بشم. بهت گفتم، عشق بدون مالکیت کار نمی کنه. نه. اصلاً. بعد از این همه مدت نمی تونم به زندگیم پشت کنم. نه. من نمی تونم با کارولین باشم.»

«دوستش نداری؟»

«ولم کن! می خوام با من چه کار کنی؟» این را گفت و رفت به جنگل، ولی در جهت مخالف کارولین.

پس مثلث به شکلی مؤثر از هم گسیخت. دیگر هیچ کس با هیچ کس نبود. سه نقطه دوباره تبدیل به سه خط موازی شدند. سه خط بدون تلاقی. آخ. اشتباه از من بود.

من شاهد صحنه ی ملاقات تری و کارولین در عصر همان روز نبودم ولی بعدش که کارولین را دیدم، مثل کسانی راه می رفت که به شان آرام بخش تزریق کرده اند. داد زدم «حالت خوبه؟» هرازگاه می ایستاد و به سرش مشت می زد. دوباره داد زدم «کارولین!» با چشمانی ناامید نگاهم کرد. بعد تری از جلو پنجره ی اتاقم گذشت، انگار بولدوزر از رویش رد شده بود. به من گفت صبح برمی گردیم بانکوک. بالاخره خبر خوب. فکر کردم لابد با انفجار مثلث، کنجکاویش در مورد اتفاق بدی که انتظارش را در خانه ی ادی می کشید فروکش کرده. برای رفتن لحظه شماری می کردم و نمی توانستم تمام روز در خانه بمانم. باید می رفتم بیرون.

هیچ انتخابی نداشتم جز این که با ادی سوار ماشین بشوم تا باهم به خانه ها سر بزنیم. ظاهراً از حضور من خوشحال بود و مشتاقانه سخنرانی عجیبی کرد در باب قیاس پزشکان و خدایان. به چندتا کشاورز سر زدیم که بالاخره فهمیده بود بیماری مهلکی دارند. بعد از معاینه، درست جلو چشم پدر و مادرها، به دختران شان که شانزده سال هم نداشتند بند کرد، حالم به هم خورد. از آن جایی که چندان با

فرهنگ شان آشنا نبودم نمی دانستم این رفتار ادی چه خطراتی برایش خواهد داشت ولی تلاشش برای اغوا و ترساندن و خریدن دخترهای بینوا مو بر اندام راست می کرد. دیگر هیچ خصیصه ی مثبتی در ادی نمی دیدم. مردی که با او بزرگ شده بودم مرده بود. بعد از ترک خانه ها زشت ترین الفاظ را برای آن دخترها به کار می برد. هر کلمه و حرکتش با خشم و ناامیدی اشباع شده بود. موقعی که توی ماشین کنارش نشسته بودم فکر کردم این مرد نارنجکی است که ضامنش کشیده شده و امیدوارم وقت انفجار دورویرش نباشم.

بعد منفجر شد.

من دورویرش بودم.

پیشانی ام را چسبانده بودم به شیشه و آرزو می کردم کاش جنگل اطراف مان حیاط یک هتل آن چنانی بود و می توانستم هر وقت دلم بخواهد بروم طبقه ی بالا توی اتاقم و بخزم وسط ملافه های تمیز و زنگ بزنم که اتاق را تمیز کنند و با قرص خواب اوردوز کنم. هیچ چیز را بیشتر از این نمی خواستم.

ادی گفت «این چیه؟» و خیالاتم را برهم زد.

یک دختر چهارده پانزده ساله در جاده می دوید و دست تکان می داد و به ما اشاره می کرد توقف کنیم. فکر کردم در دسر از راه رسید.

ادی زد کنار و هر دواز ماشین پیاده شدیم. به ادی اشاره می کرد که دنبالش برود. دستگیرم شد پدرش مریض است. خیلی مریض. دخترک هول کرده بود. می خواست ادی همان لحظه با او برود. ادی حرفه ای ترین رستش را گرفت و علایم بیماری را برایم ترجمه کرد: تب، تهوع، درد شدید شکم، هذیان و بی حسی دست و پا. ادی همزمان نالید و آه کشید. بعد انگار که تصمیمش را گرفته باشد سر تکان داد. دختر ملتسمانه جیغ زد.

چه نقشه ای داشت؟

دختر دست من را گرفت «خواهش، خواهش.»

«چی شده ادی؟»

«فکر نکنم امروز بتونم برم بالاسرش. شاید فردا، اونم اگه وقت کنم.»

دختر به انگلیسی گفت «شما نفهمید؟ پدرم. دارد می میرد!»

گفتم «ادی، داری چه کار می کنی؟»



«جسپر، می‌شه بری یه قدمی بزنی؟»

لازم نبود نابغه باشم تا متوجه شوم دارم در کثیف‌ترین شکل از اخاذی مشارکت می‌کنم.

گفتم «من نمی‌رم.»

ادی با نفرتی متمرکز و خردکننده نگاهم کرد. رویارویی نهایی بود. از پشت دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت «جسپر، بهت می‌گم از این جا گم شو برو.»  
«امکان نداره.»

ادی قاطی کرد و با تمام حجم ریه‌اش سرم فریاد کشید. هر کاری می‌توانست کرد که دکم کند تا به کثافت کاری‌اش برسد. از جایم جنب نخوردم. فکر کردم همین است. اولین تقابل فیزیکی‌ام با شیطان. با تمام وجود دلم می‌خواست پیروز شوم. نشدم.

هلم داد. هلش دادم. دوباره هلم داد. داشت خسته‌کننده می‌شد. مشت زدم. ادی جاخالی داد. بعد او مشت زد. من هم سعی کردم جاخالی بدهم ولی نتیجه‌اش این شد که مشت به جای برخورد با صورتم با پیشانی‌ام ارتباط برقرار کرد. عقب رفتم و او هم از بی‌تعدالی‌ام سوءاستفاده کرد و یک جفتک غیرمنتظره پراند که خورد به گلویم. از پشت افتادم و سرم خورد زمین. صدای بسته شدن در ماشین را شنیدم و وقتی روی پا ایستادم کاری ازم برنمی‌آمد جز این‌که دور شدن ماشین را تماشا کنم.

ادی، این حرام‌زاده‌ی نفرت‌انگیز! این راهزن چاقول‌باز! از این‌که توانستم آن دختر بینوا را نجات بدهم احساس گناه کردم، ولی اگر کسی که از بچگی می‌شناسیدش چنان مصمم به ارتکاب جنایت باشد که لگدش تا گلویتان برسد چه کاری از دست‌تان برمی‌آید؟ در هر صورت دیگر خیلی دیر شده بود. آن ابلیس با دخترک زد به چاک و مرا نکو و تنها در ناکجا گذاشت. جایی که فکر کنم تمام گرمای تایلند یک جا جمع شده بود.

ساعت‌ها راه رفتم. انبوه پشه‌های هیجان‌زده مشتاقانه تعقیبم می‌کردند. هیچ‌کس نبود، هیچ نشانی از زندگی انسانی دیده نمی‌شد. تصور این‌که تنها موجود بودم کار سختی نبود ولی همین هم باعث نشد احساس تنهایی کنم. لذت‌بخش است تصور این‌که تمام انسان‌ها مرده‌اند و این قدرت را داری که تمدنی نو را شروع کنی یا نکنی.

فکر کردم تمدن جدیدی آغاز نخواهم کرد. چه کسی می‌تواند بار شرمندگی پدر نسل بشر بودن را به دوش بکشد؟ من که نمی‌توانم. می‌توانستم خودم را شاه مورچگان ببینم، یا رئیس دسته‌ای خرچنگ — ولی ادی مرا از هر چه انسان بیزار کرده بود. چنین کاری از عهده‌ی یک نفر هم برمی‌آید.

عرق‌ریزان راهم را می‌رفتم و به فانتزی تنها انسان زمین بودن پروبال می‌دادم. راستش اهمیتی نمی‌دادم که در جنگل گم شده‌ام. چندبار ممکن است چنین اتفاقی در زندگی‌ام بیفتد؟ پیش‌بینی کردم خیلی. این بار در جنگل، بار دیگر در اقیانوس، بعد در پارکینگ یک مجتمع تجاری، تا این‌که نهایتاً در فضا گم شوم. ببینید کی گفتم.

ولی عمر تنهایی‌ام کوتاه بود. از قعر تپه صدای آدم شنیدم. رفتم لبه‌ی شیب و حدود بیست کشاورز دیدم که گرد یک ماشین پلیس حلقه زده بودند. هیچ‌چیزی در این منظره نبود که این احساس را به من بدهد که ربطی به من دارد ولی چیزی به من گفت نروم پایین. فکر کنم وقتی همیشه بی‌دلیل احساس گناه داشته باشی همین بلا سرت می‌آید. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا بهتر ببینم. وقتی این کار را کردم سایه‌ای دیدم که آرام به سمت می‌آمد. برگشتم. زنی میان‌سال که یک سبد سیب به دست داشت زل زده بود به من. نه، به من زل زده بود. داشت گردن‌بندم را چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

با لهجه‌ای به غلظت جنگلی که احاطه‌مان کرده بود گفت «سرتو بگیر پایین. نگذار ببیننت.»

با دستان دراز و عضلانی‌اش مرا به سمت پایین فشار داد. روی شیب پر علف کنار هم نشستیم.

«من تو رو می‌شناسم.»

«واقعاً؟»

«تو دوست اون دکتره هستی؟ مگه نه؟»

«چی شده؟»

گفت «توی دردسر افتاده.»

پس فهمیده بودند برای معالجه‌ی پدر آن دختر او را به چه کاری وا داشته. چه خوب، اصلاً برابرم مهم نبود زندانی‌اش کنند تا همان بلایی که سر دختر آورده بود سر خودش هم بیاید. حقش بود.



گفت «جنازه‌ها رو نبش قبر کردن.»  
 درباره‌ی جنازه‌ی چه کسانی حرف می‌زد؟  
 «راجع به جنازه‌ی کیا حرف می‌زنی؟»  
 «دکتر پیره و دکتر جوونه.»

«نبش قبر کردن؟ چرا همچین کار چندشی کردن؟»

«فکر می‌کنن ممکنه به یه ویروس جدید مبتلا شده باشن. چند سال پیش این‌جا همه آنفلوآنزای مرگی گرفتن. برای همین هر وقت این‌جا چند نفر با عوارض شبیه به هم می‌میرن، شروع به تحقیقات می‌کنن.»  
 جالب است، ولی این چه ربطی به اخاذی و تجاوز دارد؟  
 «خب؟»

«کالبدشکافی کردن. فکر کنم می‌دونی چی پیدا کردن.»  
 «یه توده‌ی وحشتناک از اعضای در حال فساد؟»  
 گفت «زهر.» و با دقت نگاهم کرد تا واکنشم را ببیند.

«زهر؟» زهر؟ «و نتیجه گرفتن...» به خودم زحمت ندادم جمله‌ام را به پایان برسانم. معلوم است چه نتیجه‌ای گرفته‌اند. و مشخص است نتیجه‌گیری‌شان هم درست بوده. کار ادی بود، حرام‌زاده‌ی نفرت‌انگیز. برای برآوردن آرزوی والدین متوفایش دکتر و دستیار جوانش را کشته بود تا جانشین‌شان شود.  
 «حالا پلیس می‌خواد دستگیرش کنه؟»

«نه. اون‌هایی رو که پایین ایستاده‌ن دیدی؟» می‌خواست این سؤالش را جواب بدهم؟ همان‌جا بودند دیگر.  
 «چه‌طور؟»

همان لحظه دو پلیس سوار ماشین شدند و رفتند. فضایی را که پیش‌تر ماشین اشغال کرده بود آدم‌ها پر کردند.

«به پلیس گفتن دوست دکترا رفته کامبوج.»

دوست داشتم دیگر به ادی نگویید «دوست دکترا» هر چند می‌دانستم برای روشننگری خوب است، سه‌تا دکتر در این داستان نقش داشتند. ولی داشتم خنگ‌بازی

درمی‌آوردم؟ چرا کشاورزان به پلیس گفته بودند ادی رفته کامبوج؟ و چرا این زن بابت چنین چیزی هیجان‌زده بود؟  
 «نمی‌بینی؟ می‌خوان قانون رو به دست خودشون اجرا کنن!»  
 «یعنی؟»

«می‌خوان بکشنش. نه فقط اون. تو رو هم.»  
 «من؟»

«و بقیه‌ی استرالیایی‌هایی که اومدن کمکش.»  
 «صبر کن بینم! اون استرالیایی‌ها خانواده‌ی من هستن! اونا هیچ کاری نکرده‌ن. روح‌شون هم خبر نداره! من هیچی نمی‌دونم.»  
 گفت «بهتره نری خونه.»

«ولی من هیچ کاری نکرده‌م! کار ادی بود! این دومین باریه که ادی به مشت وحشی رو می‌فرسته سراغ‌مون. خدای من — حق با پدرم بود. مردم این قدر روی پروژه‌های ابدی‌شون اصرار دارن که باعث سقوط خودشون و تمام اطرافیان‌شون می‌شن.»  
 نگاهی تهی به من کرد.

چه کار می‌توانستم بکنم. نمی‌توانستم وقت گرانبها را صرف پیدا کردن پلیس کنم؛ باید می‌رفتم خانه و همه را مطلع می‌کردم که جماعتی خشمگین قصد دریدن‌مان را دارند.

عجب کند و کثافتی شد این سفر!  
 «هی، برای چی کمکم می‌کنی؟»  
 «گردنبندت رو می‌خوام.»

چرا نه؟ با گردن انداختن این لامصب خیلی خرافاتی‌بازی درآورده بودم. گردنبند چندش‌آور را باز کردم و دادم به او. گرفت و خیلی سریع رفت. فکر کنم فقط از سر استیصال آن را به گردنم انداخته بودم. اگر پیش‌داوری نداشته باشی و کسی بگوید یک دانه شن خواص جادویی دارد، می‌توانی در آن دانه آرامش پیدا کنی.

\*

گروه زیر پایم پیاده در جنگل راه افتادند. زمان تعقیب‌شان در فکر ادی بودم و خانواده‌ام و شگفت‌زدگی‌شان پس از دیدن این گروه تشنه‌به‌خون که به قصد کشتن‌شان



آمده بودند. باید حواسم می بود تا با گروه خشن برخورد نکنم، تایلندی نبودم که بتوانم همرنگ جماعت شان شوم. به جای پیش غذا درسته قورتم می دادند. برای همین فاصله ام را حفظ کردم. ولی راه خانه را بلد نبودم - مجبور بودم تا خانه ای دنبال شان بروم. آشکار بود چه موقعیت دشواری پیش رو داشتم. چه طور می توانستم پیش از آن ها برسم و بقیه را مطلع کنم وقتی مجبور بودم دنبال شان بروم؟

باز هم یک موقعیت مرگ و زندگی دیگر. به به.

همین طور که گروه حرکت می کرد بقیه هم به شان ملحق می شدند تا این که جمعیتی تشکیل دادند و نهایتاً بدل شدند به آوند ضخیمی از انتقام. یک جور سونامی انسانی که سرعت و ابعادش لحظه به لحظه افزایش پیدا می کرد. هیچ چیز نمی توانست متفرق شان کند. صحنه ی رعب آوری بود. به شکل ترسناکی خود را برای قتل عامی خاموش آماده می کردند. گروهی نبودند که فریاد جنگ سر داده باشند، جماعتی بودند با لب های فرو بسته که آرام جلو می رفتند. وقتی شروع کردم دیدن فکر کردم تا چه اندازه از هر ازدحامی بیزارم، از ازدحام طرفداران تیم های ورزشی، ازدحام طرفداران محیط زیست، حتا از ازدحام سوپر مدل ها، ببینید چه قدر از هر ازدحامی متنفرم. از من بشنوید، آدمیزاد را فقط وقتی تنها است می شود تحمل کرد.

جالب این جا بود که جماعت شان جماعتی دموکرات بود. هر کسی می توانست برای مثله کردن ادی و خانواده ام به شان ملحق شود. حتا چند بچه هم بودند. همین شگفت زده ام کرد. چند آقای مسن هم بودند که با وجود کمرویی و ضعف شان تلاش می کردند سرپا بایستند. انگار جذب گروه شده بودند و انرژی اش را می مکیدند. انگار بدن های نحیف و ضعیف شان حالا انگشتان چالاک دستي قدرتمند بودند. ولی مگر این ها بودایی نبودند؟ خب که چی؟ بودایی ها هم مثل بقیه از کوره در می روند، مگر نه؟ انصافاً ادی با زهر و جنایت و اخاذی و تعرض، آرامش درونی شان را به باد فنا داده بود. آرامش درونی نمی تواند در برابر هجومی چنین وحشیانه پایداری کند. هیچ کدام مثل بودا لبخند نمی زد. لبخند شان شبیه افعی بود، شبیه اژدهای چهل سر.

حتا خورشید هم کیفیتی تهدید آمیز داشت. آفتاب بر سرمان آوار بود. فکر کردم طبیعتاً این قصایی نباید در روز روشن اتفاق بیفتد، جای چنین اتفاقی در ظلمات است.

چه اتفاقی افتاده بود؟ داشتند سریع تر راه می رفتند! همان موقعش هم خسته شده بودم ولی باید مثل اسب می دویدم. چه قدر وحشتناک! آخرین مارا تنی که درش شرکت داشتم وقتی بود که در راه رسیدن به تخمک ۲۰۰ میلیون اسپرماتوزوئید را شکست دادم. حالا دوباره در موقعیتی مشابه. راستش می شود گفت هیجان انگیز بود. کاملاً آگاه بودم که برای متفکر خستگی ناپذیری مثل من این همه جنب و جوش لذت بخش بود. گروهی قاتل در راه هستند... چه کار می توانی بکنی؟

غروب آسمان را با قرمزی نرم و شربتی آغشته بود: قرمز زخم سر. همان طور که می دویدم آرزو کردم کاش یک قمه داشتم و شاخه های سر را هم را می بریدم. راهم را به زحمت از لابه لای بوته های زیر سرخس باز می کردم، واپسین بارقه های آفتاب لکه هایی پراکنده روی زمین انداخته بودند. صدا های تهدید آمیز همیشگی جنگل انگار از یک سینمای خانگی گران قیمت پخش می شدند.

نیم ساعت بعد گم شان کردم. لعنتی. می خواستم چه کار کنم؟ چه کاری از دستم بر می آمد؟ دویدم، افتادم، بالا آوردم، دوباره بلند شدم. چرا آمده بودیم این جا؟ لعنت به این تایلندی ها. یک گروه عصبانی استرالیایی ممکن است این قدر کتکت بزنند که ریقت در بیایند، ولی می توانی بعدش سینه خیز بروی خانه. این جنایت بود! نه، قتل عام بود! پدرم! کارولین! تری! از همه جا بی خبر و تنها. با تمام توانم دویدم. و گرما. و پشه ها. و ترس. نمی رسم. چه طور می توانم خبر شان کنم؟

فکر کنم می توانم...

نه.

مگر این که...

فکری به سرم زد. ولی احمقانه بود و از سر استیصال و ناممکن. احتمالاً زده بود به سرم. شاید تخیلیم داشت خودش را سرگرم می کرد. ولی عجب فکری! فکرم این بود: ارتباط من و پدرم عمیق تر از یک ارتباط ساده ی پدر و پسر بود و مدت ها بود فکر می کردم گاهی می توانیم ذهن هم را بخوانیم، پس اگر تمرکز شدیدی می کردم می توانستم پیام را به او برسانم. مسخره! درخشان؟

مشکل این بود که نمی شد موقع دویدن تمرکز کرد و اگر می ایستادم و تمرکزم جواب نمی داد جماعت خشمگین را گم می کردم و به تبعش راه خانه را. و همه می مردند!



واقعاً فکر می‌کردم می‌توانیم فکر هم را بخوانیم؟ می‌توانستم چنین ریسکی بکنم؟  
دویدن در میان گیاهان سخت‌تر شده بود و وقتی شاخه‌ای را کنار می‌زدم تنها نتیجه‌اش  
این بود که برگردد و به صورتم سیلی بزند. جنگل مهاجم شده بود. گروه از من فاصله  
می‌گرفت. قلبم داشت از کار می‌افتاد. خانواده‌ام خواهند مرد.

خطر کنم؟

گور پدرش، بکن.

ایستادم. جمعیت جانی بالای تپه‌ای از نظر گم شد. قلبم درد می‌کرد. نفس عمیقی  
کشیدم تا تسکینش بدهم.

برای ارتباط با پدرم لازم بود به مراقبه‌ای عمیق برسم. مجبور بودم عجله کنم، ولی  
با شتاب نمی‌شود به آرامش مطلق درونی دست پیدا کرد. باید با چرب‌زبانی به راهش  
بیایوری. دگرگون کردن کیفیات ضروری ذهن مثل دویدن دنبال اتوبوس نیست.

چهارزانو نشستم روی زمین و بر نفس کشیدم تمرکز کردم و مانترایم را پشت سر  
هم تکرار کردم «وای». همین کار حجمی از ذهنم را آزاد کرد ولی حقیقتش سرم منگ  
بود. در حدی شفافیت ذهن داشتم که فقط بتوانم تا لبه‌ی خودآگاهی بروم، نه بیشتر.  
درد شیرینی هم حس کردم، ولی که چه؟ باید از همیشه فزاینده‌تر می‌رفتم، ولی داشتم  
چه‌کار می‌کردم؟ فقط یک مشت حرکت تقلیدی و مکانیکی. مطالعاتم در باب مراقبه  
به من سیستمی را آموخته بود: این جوری بنشین، این جوری نفس بکش، فلان جور بر  
تنفست متمرکز شو، ولی استفاده از این سیستم با چیزی که آن لحظه نیاز داشتم در  
تضاد بود. با این‌که این شکل از مدیتیشن را بارها و بارها به یک شکل آزموده بودم، با  
یک شکل تنفس و یک شکل تمرکز، این احساس بهم دست داد تمام این مدت در  
کارخانه‌ی کوکا‌کولا در خط تشنگ‌گذاری کار می‌کرده‌ام. ذهنم آرام بود و  
هیپنوتیزم‌شده و کرخت. فایده‌ای نداشت.

سعی بر رام کردن ذهن برانگیخته‌ام به این معنا بود که تضادی در ذهنم وجود  
داشت. این تضاد تمام انرژی‌یی را که برای برقراری ارتباط تله‌پاتیک با پدرم لازم داشتم  
تحلیل می‌برد. پس شاید می‌بایست دست از تمرکز می‌کشیدم، ولی بدون تمرکز  
چه‌طور می‌توانستم ذهنم را آرام کنم؟

اول از همه به جای چهارزانو نشستن ایستادم و مثل جیمز دین در شورش بی‌دلیل  
تکیه دادم به درخت. بعد همان‌طور که انوک یادم داده بود به صدای تنفسم گوش  
نکردم، به سروصدای اطرافم گوش کردم. حتا چشمانم را هم نبستم. باز بازشان کردم.  
داشتم بدون تمرکز درختان خیس را در آفتاب غروب می‌دیدم. ذهنم را تیز کردم.  
فقط حواسم به تنفس نبود، چشمم هم به افکارم بود. مثل آبشار اخگر فرو می‌ریختند.  
مدتی طولانی نگاه‌شان کردم. تعقیب‌شان کردم، نه به جایی که می‌رفتند، از جایی که  
می‌آمدند، تا گذشته‌ها. می‌دیدم چه‌طور این افکار مرا شکل داده‌اند — مواد اولیه‌ی  
سوپ جسر.

شروع کردم راه رفتن و سکوت ذهنم هم همراهی‌ام می‌کرد، هر چند سکوتش از  
جنس غیاب صدا نبود. سکوتی بود عظیم و تصویری و کرکننده. هیچ‌کس تابه‌حال  
درباره‌ی این شکل از سکوت به من نگفته بود. واقعاً بلند بود. وقتی در جنگل راه  
می‌رفتم توانستم به وضوح ذهن دست پیدا کنم.

بعد ذهنم ساکت شد. ساکت ساکت. این اتفاق ناگهان افتاد. از اصطکاک درونی  
رها شدم. از ترس. این آزادی کمک کرد تمام موانع سر راهم کنار بروند. فکر کردم دنیا  
متورم می‌شود، این‌جا، در دهانم می‌ترکد، از گلویم پایین می‌رود، چشمانم را پر  
می‌کند. به طرز غریبی این چیز عظیم وارد شد و من برای آن جا نداشتم. کوچک‌تر  
بودم. حس خوبی داشتم از این‌که کوچک هستم. ببینید، می‌دانم گفتن این حرف کمی  
عجیب است ولی از من بپذیرید: تجربه‌ام ربطی به عرفان نداشت. به‌علاوه خودم را  
هم گول نمی‌زنم. من قدیس نیستم. برای تمام خوشگل‌های کالیفرنیا هم حاضر نبودم  
مثل سن فرانسس جراحات جذامی‌ها را با زبانه پاک کنم، ولی چیزی حس کردم که  
به عمرم احساس نکرده بودم: عشق. می‌دانم به‌نظر مسخره می‌آید ولی فکر می‌کنم  
حقیقتاً دشمنانم را دوست داشتم: ادی، خانواده‌ام، گروهی که دوان‌دوان می‌رفتند تا  
خانواده‌ام را قتل‌عام کنند، حتا نفرت زهرآگین مردم استرالیا. حالا خیلی هم از موضوع  
پرت نشویم؛ من دشمنانم را ستایش نمی‌کردم، با این‌که دوست‌شان داشتم عاشق‌شان  
نبودم. ولی نفرت غریزی‌ام نسبت به آن‌ها یک جورهایی بخار شد و رفت. این حجم  
احساسات کمی ترساندم — این جنون عشق که مثل چاقو در گره‌ی نفرتم فرو می‌رفت.  
پس انوک اشتباه می‌کرد؛ ثمر حقیقی مدیتیشن آرامش درونی نیست، عشق است.



وقتی زندگی را برای اولین بار به شکل یک گُل می‌بینی و عشقی واقعی نسبت به این گُلیت پیدا می‌کنی، آرامش درونی به نظر هدفی کوچک و حقیر می‌آید.

در همین احوال خوش بودم که متوجه شدم هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با پدرم نمی‌کنم. نزدیک بود بی‌خیال شوم و فکر کنم دارودسته‌ی تایلندی‌ها کجا رفتند که ناگهان بدون هیچ تلاشی صورت پدرم پیش چشمم آمد. بعد اندام خمیده‌اش را دیدم. در اتاقش روی میز دولا شده بود. از نزدیک‌تر نگاه کردم. داشت برای یکی از روزنامه‌های سیدنی نامه می‌نوشت. فقط تهنیت اول نامه را دیدم: کثافت‌های عزیز خط خورده و شده بود کثافت‌های عزیزم. متقاعد شدم این تصورم نیست و واقعاً دارم پدرم را می‌بینم، در زمان حال. فکر کردم بابا! بابا! منم! یک گروه در راه است تا ادی و هر که را در خانه هست بکشد! برو بیرون! همه را ببر بیرون! سعی کردم تصویری از تایلندی‌های خشمگین برایش ارسال کنم تا وقتی رسیدند بتواند شناسایی‌شان کند. تصویری از گروه برایش فرستادم که خانه را محاصره می‌کردند، همه مسلح به ادوات کشاورزی دنیای قدیم. داس دست‌شان بود! خدای من!

بدون اجازه‌ی من تصویر محو شد. چشمانم را باز کردم. شبی بود سیاه و ابری، به قدری تاریک که می‌توانستم زیر زمین باشم. جنگل ناله‌های ترسناک می‌کرد. چه مدت این‌جا بودم؟ هیچ راهی نداشتم که بفهمم.

دوباره راه افتادم. شاخه‌ها را از سر راهم کنار می‌زدم و چشمانم هنوز پر از تصویر بودند، دماغم پر از بوهایی که در آن محیط وجود نداشتند (دارچین و شیره‌ی افرا)، زبانم پر از طعم‌ها (خمیردندان و مربا). این احساس را داشتم که بودنم در دنیا شباهتی به قبل ندارد.

موقع راه رفتن در این فکر بودم که وقتی برسند، آیا با خانه‌ای خالی روبه‌رو خواهند شد؟ آیا پدرم هشدارم را شنید؟ یا این کارم فقط بهانه‌ای بود برای این‌که از بار نجات دادن خانواده‌ام شانه خالی کنم؟ بدون این‌که بدانم کجا می‌روم به راهم ادامه دادم. به غریزه‌ام میدان دادم تا مرا میان جنگل راهنمایی کند. بر علف‌هایی پا می‌گذاشتم که بویی شیرین و مست‌کننده داشتند. مکث کردم تا آب خنک و خوشمزه‌ی آبشاری کوچک را بنوشم. بعد دوباره به راهم ادامه دادم، تلو تلو خوران بر لبه‌ی تپه‌ها و لابه‌لای انبوه گیاهان.

هیچ ترسی حس نمی‌کردم. چنان احساس می‌کردم بخشی از جنگل هستم که به‌نظم آمد خیلی زشت است حیوانات بخواهند از کمین‌شان بیرون بیایند و مرا بخورند. بعد به لبه‌ی تپه‌ای رسیدم که تا پایین هیچ درختی بر آن نبود و می‌توانستم از آن بالا ماه در حال صعود را ببینم. تمام چشمان گل‌ها و دهان‌های درختان و چانه‌های صخره‌های عجیب و غریب به من می‌گفتند راه را درست می‌روم. مایه‌ی آسودگی بود چون هیچ ردپایی وجود نداشت. نمی‌دانم چه‌طور، ولی گروه ساکت انتقام‌جو هیچ‌چیزی را آشفته نکرده بود، انگار مثل ماده‌ای باستانی و بی‌شکل میان جنگل شناور شده بود.

وقتی بالاخره خانه‌ی ادی را پیدا کردم دیدم چراغ‌هایش روشن است. باد وحشیانه بر در و پنجره‌ها می‌کوبید. منظره‌ی خانه وضعیت یکتا بودنم را فوراً از بین برد. دنیا دوباره پاره‌پاره شد و اتصال مطلق من و تمام موجودات زنده از میان رفت. حالا نسبت به تمام موجودات احساس بی‌تفاوتی می‌کردم. به یک ورم هم نبودند. حایل‌های بین‌مان به ضخامت ستون‌های استخوان و غضروف بودند. من بودم و آن‌ها. هر احمقی می‌توانست ببیند.

پشت درختی قایم شدم، گلبول‌های قرمز را که به سمت قلبم می‌شتافتند حس می‌کردم. یاد چیزی افتادم که پدرم یک‌بار قول داده بود یادم می‌دهد: چه‌طور وقتی وحشیان برای خوردن هجوم می‌آورند خود را نخوردنی کنی. امیدوار بودم این مهارت ضروری را واقعاً بلد بوده باشد.

معلوم است که دیر رسیده بودم. در باز بود و گروه مسلح به داس و چکش و چنگال یک‌به‌یک بیرون می‌آمدند. روبه‌رو شدن با جماعت خشمگین یا شکل از تبلور درآمده‌شان هیچ فایده‌ای نداشت چون ظاهراً کارشان را به انجام رسانده بودند. با قطعه‌قطعه شدنم چیزی عوض نمی‌شد.

صورت و دستان تک‌تک‌شان خونی بود. لباس‌هایشان چنان کثیف شده بود که فقط باید دور انداخته می‌شدند. صبر کردم تا آخرین مهاجم هم خارج شود و باز هم منتظر ماندم. خانه را نگاه کردم، سعی کردم نترسم. حتا با تمام چیزهایی که پدرم یادم داده بود باز هم برای چنین چیزی آمادگی نداشتم. هیچ‌چیز مرا برای مواجهه با خانواده‌ی سلاخی‌شده‌ام آماده نکرده بود. تمام ذهنم را شخم زدم تا شاید از اعماق



میان سال اشکالی ندارد و دسته‌ی دیگر که می‌گفتند زیاده‌روی کرده‌اند. همین باعث شده بود دست از کشتار بکشند و برگردند خانه‌هایشان.

ادی و کارولین را در باغچه خاک کردیم. دوباره باران گرفته بود و چاره‌ای نداشتیم که مراسمی خیس و گل‌آلود برای‌شان برگزار کنیم که شاید برای ادی شایسته بود، ولی تماشای ناپدید شدن جسد کارولین در گل‌ولای همه‌مان را بدحال و شرم‌زده کرد. بابا به‌سختی نفس می‌کشید، انگار چیزی مجرای تنفسش را بسته بود — شاید قلبش.

\*

سه‌تایی در سکوت سوار ماشین شدیم و برگشتیم بانکوک. غرق در غمی که تمام لبخندهای زندگی آینده‌ات را تصنعی می‌کند. در تمام مسیر پدرم مطلقاً از جایش تکان نخورد و فقط گاهی صداهایی جزئی از دهانش خارج می‌شد تا به ما بفهماند تک‌تک ثانیه‌های باقی‌مانده از زندگی‌اش شکنجه‌ای دردناک خواهند بود. می‌دانستم خودش را مقصر مرگ کارولین می‌داند، هم خودش و هم تری را، به این خاطر که پای ادی را به زندگی ما باز کرده بود، نه فقط تری بلکه سرنوشت و بخت و خدا و هنر و علم و انسانیت و راه شیری. هیچ چیز میرا نبود.

وقتی به خانه‌ی تری رسیدیم همه به اتاق‌های مان رفتیم تا حیرت کنیم از این‌که قلب انسان چه‌قدر سریع بسته می‌شود و فکر کنیم کی می‌توانیم دوباره به‌زور بازش کنیم. فقط دو روز بعد، پدرم یا به خاطر قتل کارولین یا به خاطر سگ سیاهی که در کود قلبش عوعو می‌کرد، یا بابت سوگواری‌یی که عقل سلیم را از او گرفته بود یا حتا شاید به این خاطر که بعد از یک عمر فکر کردن به مرگ هنوز نفهمیده بود مرگ خودش هم گریزناپذیر است، بالاخره از هیپنوتیزم غم آمد بیرون و آخرین پروژه‌اش را اعلام کرد. طبق پیش‌بینی ادی از همه‌ی پروژه‌هایش دیوانه‌وارتر بود. و بعد از یک عمر تماشای پدرم که تصمیم پشت تصمیم می‌گرفت یکی از یکی نامحتمل‌تر، چیزی که بیش از همه چیز باعث تعجبم شد این بود که هنوز می‌توانستم متعجب شوم.

کودکی‌ام چیزی پیدا کنم که به من بگوید باید چه کنم ولی جست‌وجویم بی‌فایده بود و بنابراین به سمت خانه راه افتادم، حسی و روحی و روانی بی‌دفاع. درست است که بارها مرده تصورشان کرده بودم (به محض این‌که با کسی ارتباط عاطفی برقرار می‌کنم تصور می‌کنم که مرده تا بعداً حالم گرفته نشود) ولی در ذهنم همیشه جنازه‌های تمیزی بودند و تا حالا به ذهنم نرسیده بود خودم را برای دیدن مغز عزیزانم بر روی دیوار آماده کنم، یا مواجهه با اعضای بدن‌شان در استخری از خون و مدفوع و دل‌وروده و از این قبیل.

اولین چیزی که دیدم جسد ادی بود. انگار یک قهرمان پاتیناژ هزار دفعه از رویش رد شده بود. صورتش چنان تکه‌پاره شده بود که اگر چشمانش نبود نمی‌توانستم تشخیص بدهم. کیفیتی یخ‌زده داشتند، کیفیتی که فقط بوتاکس و مرگ ناگهانی می‌توانند به چشم‌ها ببخشند. خیره مانده بود به گلدان‌های سفالی حاوی روح والدینش، کسانی که علی‌الظاهر تمام مدت هواش را داشتند. نفرت در چشمانش هویدا بود. خوش آمدی ادی، شرت کم. لجن بودن را به حد نهایت رساندی، آن‌قدر که آوارش روی سر خودت ریخت.

پاهایم مرا با تلاشی فرانسائی به اتاق بعدی بردند. آن‌جا عموتری را دیدم که زانو زده بود، از پشت به یک فولکس قورباغه‌ای شباهت داشت که می‌خواهد دنده عقب در یک جای تنگ پارک کند. عرق از حلقه‌های چربی گردنش سرازیر بود. صدای گریه‌اش را شنیدم. برگشت و نگاهم کرد، بعد از من روگرداند و دست چاقش را بالا آورد و به سمت در اتاق پدرم گرفت.

وارد شدم.

بابا هم زانو زده بود و بالاسر جسد مثله‌شده‌ی کارولین خود را به آرامی جلو و عقب می‌کرد. چشمانش از این گشادتر نمی‌شد، انگار با چوب‌کبریت باز شده بودند. عشق زندگی‌اش به پشت روی زمین بود، از ده‌ها زخمش خون بیرون می‌ریخت. چشمان مرده‌اش نگاهی غیرقابل درک داشتند. مجبور شدم رویم را برگردانم. چیزی آزارنده در آن چشم‌ها بود. شبیه کسی بود که چیزی برخورنده گفته و می‌خواهد حرفش را پس بگیرد. بعداً فهمیدم موقع دفاع از ادی مرده. هیچ‌کس نه، ادی. اتفاقی به قتل رسیده بود و مرگ او باعث دودستگی در گروه شده بود، یک دسته اعتقاد داشتند قتل زنی



## هفت

بابا گفت «من نمی‌خوام این‌جا بمیرم.»

تری پرسید «چی شده؟ اتاقت رو دوست نداری؟»

«اتاقم خوبه. مشکلم این کشوره.»

سه‌تایی داشتیم کاری مرغ می‌خوردیم و غروب را در افق کلان‌شهر آلوده تماشا می‌کردیم. طبق معمول پدرم بالا آورد ولی توانست کاری کند ما فکر کنیم به خاطر غذا نیست که استفراغ کرده، به خاطر معاشرت با ما است.

«خب، ما که نمی‌خوایم تو بمیری، می‌خوایم جسپر؟»

گفتم «نه.» و قشنگ سی‌ثانیه صبر کردم و بعد گفتم «فعلاً نه.»

بابا دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت «می‌خوام تو خونه بمیرم.»

«وقتی می‌گی خونه یعنی...»

«استرالیا.»

من و تری با وحشت یکدیگر را نگاه کردیم.

تری آرام گفت «خودت می‌دونی که عملی نیست.»

«می‌دونم. ولی من به‌هرحال برمی‌گردم خونه.»

تری نفس عمیقی کشید و شروع کرد آرام و شمرده حرف زدن، انگار می‌خواست بچه‌ی عقب‌افتاده‌ی بالغش را به خاطر خفه کردن سگ خانواده به دلیل فشردن بیش‌ازحد در بغل سرزنش کند.



«مارتی. می دونی به محض این که پات به خاک استرالیا برسه چه اتفاقی می افته؟ همون جا توی فرودگاه دستگیرت می کنن.» پدرم چیزی نگفت. می دانست تری راست می گوید. تری ادامه داد «دوست داری توی زندان بمیری؟ چون این بلاییه که سرت می آد اگه با هواپیما برگردی خونه.»

«نه، نمی خوام تو زندان بمیرم.»

تری گفت «خیلی خب، پس همین جا می میری.»

بابا گفت «من به فکری دارم.» و فوراً تمام بارقه های امید خاموش شدند و فهمیدم دیگر نمی شود به مرگی آرام و در پی اش مراسم ختمی خودمانی و سوگواری بی معقول فکر کرد. هر چه قرار بود پیش بیاید خطرناک بود و درهم و پاره و دیوانه وار و ممکن بود مرا تا مرز جنون ببرد.

«خب مارتی پیشنهادت چیه؟»

«دزدکی برمی گردیم استرالیا.»

«چی؟»

گفت «با قایق. تری، من مطمئنم تو می دونی قاچاقچی انسان یعنی چی.»

گفتم «این دیوانگیا! امکان نداره بخوای جونت رو به خطر بندازی که توی استرالیا بمیری! تو از استرالیا متنفری!»

«بین، می دونم این دورویی عجیب و غریبه. ولی گور باباش. من دلم برای وطنم تنگ شده! دلم برای مناظر و بوش تنگ شده. دلم حتا برای مردم و بوشون تنگ شده!» گفتم «مواظب باش. این آخرین عملت با تمام تفکرات و گفته ها و اعتقاداتت در تضاده.»

با خوشحالی و بی خیالی گفت «می دونم.» احساس کردم روحیه اش قوی شده. حالا روی پا ایستاده بود و کمی تلوتلو می خورد و با چشمانش ما را به مبارزه می طلبید که چیزی در مخالفت بگویم و او ردش کند.

پرسیدم «تو مگه به من نگفتی ملی گرایی به مرضه؟»

«هنوز هم می گم. ولی مرضیه که ظاهراً خودم هم بهش مبتلام، به همراه کلی امراض دیگه. هیچ هدفی هم توی درمان به بیماری کوچیک نمی بینم وقتی دارم با به بزرگش می میرم.»

هیچ جوابی ندادم. چه می توانستم بگویم؟

باید از قوی ترین اسلحه ها استفاده می کردم. خوشبختانه پدرم یک چمدان کتاب با خود آورده بود و نقل قول مورد نیازم را در کتاب ورق جامعه ای سالم فروم پیدا کردم. رفتم اتاقش ولی توی توالت بود و از پشت در برایش از روی کتاب خواندم «هی بابا، انسانی که خود را از قید و بند خون و خاک رها نکرده، انسان کامل نیست و توانایی عشق و خردورزی ندارد؛ نمی تواند واقعیت انسانی خود یا اطرافیانش را تجربه کند.»

«مهم نیست. وقتی بمیرم شکست ها و ضعف ها هم با من می میرن. می بینی؟»

شکست های من هم دارن می میرن.»

ادامه دادم «ناسیونالیسم بت پرستی و جنون دوران ماست. میهن پرستی... آیینش است... همان طور که عشق تنها به یک شخص که موجب می شود بقیه از این عشق مستثنا شوند در حقیقت عشق نیست، عشق به وطن هم که بخشی از عشق به بشریت نیست، عشق به حساب نمی آید و در حقیقت بت پرستی است.»

«خب؟»

«خب تو عاشق بشریت نیستی، هستی؟»

«نه. نه راستش.»

«دیدیدی مچت رو گرفتم!»

بابا سیفون را کشید و بدون آن که دستش را بشوید آمد بیرون. «تو نمی تونی نظر من رو عوض کنی جسیپر. این چیزیه که من می خوام. آدم های روبه مرگ آرزوهای روبه مرگ دارن، اگه باعث عصبانیت بقیه هم بشن مهم نیست. و این آرزوی منه — من می خوام تو کشور خودم بمیرم. با هموطنام.»

یاد کارولین افتادم. کاملاً مشخص بود پدرم اسیر رنجی شده که تا پایان عمر رهایش نمی کند. مراقب بود که دیگر هرگز طعم آسودگی را نچشد و این مأموریت سفر به استرالیا فرمانی بود از جانب غم که باید اطاعت می شد.

ولی فقط این هم نبود. پدرم با برگشتن مخفیانه به استرالیا به عنوان باری انسانی در عملیاتی قاچاقی و خطرناک آخرین پروژه ای احمقانه اش را کلید می زد تا مرگش را تسریع کند.



## II

قاچاقچیان انسان کاروبار کثیفشان را در رستورانی معمولی در خیابانی شلوغ مدیریت می کردند، خیابانی که هیچ فرقی نداشت با هفتاد خیابان شلوغی که برای رسیدن به آنجا از کنارشان عبور کردیم. تری دم در به من و پدرم اخطار داد «باید حواس مون جمع باشه. این ها بی رحم ترین موجودات روی زمین هستن. اول سرت رو می برون بعد ازت سؤال می کنن، اون هم برای این که بفهمن سرت رو کجا باید بفرستن.» حواس مان را جمع کردیم و پشت میزی نشستیم و کاری جنگل و سالاد گوشت گاو سفارش دادیم. همیشه فکر می کردم این جور جاها برای خلافاکارها حکم ظاهرسازی دارند، ولی این جا واقعاً غذا می داد و غذایش هم بد نبود.

بدون این که حرفی بزنیم غذا خوردیم. بابا بعد از هر قاشق سرفه می کرد و بعد از هر سرفه از پیش خدمت می خواست برایش آب معدنی بیاورد. تری با ولع میگو می خورد و از دماغ نفس می کشید. شاه از تابلویی که در انتهای سالن نصب شده بود به من چشم غره می رفت. چند توریست انگلیسی پشت میز کنار دست ما درباره ی تفاوت های روحی و جسمی نشمه های تایلندی با دختری به اسم ریتا در ساسکس شرقی بحث می کردند.

پرسیدم «خب تری، الان باید چه کار کنیم؟ این قدر بشینیم تا این جا تعطیل شه؟»

«بسپر به من.»

سپردیم به او. تمام ارتباطات بی کلام بودند، براساس یک سری قوانین ازپیش تعیین شده: تری با سر اشاره ای توطئه آمیز به پیش خدمت کرد و او هم حرکت سر تری را به سر آشپز که پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاده بود منتقل کرد. بعد سر آشپز سرش را برای مردی که در میدان دید ما نبود تکان داد و تا جایی که فهمیدیم او هم به بیست مرد اشاره کرد که شبیه پلکانی ماریج که به نیم طبقه ی جهنم منتهی می شد ایستاده بودند. بعد از لحظاتی پراضطراب مردی با سری کچل و پرچاله چوله آمد و کنار ما نشست، لبش را می جوید و تهدیدآمیز نگاه مان می کرد. تری یک پاکت که چند اسکانس از آن بیرون زده بود درآورد و روی میز به سمت او سراند. این کاژ قاچاقچی انسان را کمی نرم کرد. پاکت را برداشت و از پشت میز بلند شد. دنبالش رفتیم، صدای قدم های مان مانند پژواک هایی بود به تأخیر افتاده. از راهرویی عبور کردیم که نهایتاً به

اتاقی بی پنجره ختم شد که در آن دو مرد با نگاهی سرد از ما استقبال کردند. یکی شان به ما متعرض شد و تمام جان مان را دنبال اسلحه گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد مرد میان سال شل وولی که کتی گران قیمت تنش بود وارد اتاق شد و زل زد به ما. سکون غریبش به من این حس را داد که در داستانی از کنراد هستم، انگار داشتم دل تاریکی را تماشا می کردم. ولی می دانستم او فقط یک کاسب است، کاسبی عاشق سود و بی تفاوت نسبت به رنج انسان ها، درست مثل همتایان سرمایه دار غربی اش. فکر کردم این مرد می تواند یک مدیر میانی IBM یا مشاور حقوقی یک کارخانه ی تولید سیگار باشد.

یکی از محافظان بی هوا با قنداق تفنگ زد به سر تری. بدن عظیمش پخش زمین شد. بی هوش شد، بالاته اش با نفس هایی آرام و عمیق بالا و پایین می رفت. وقتی تفنگ های شان را به طرف من نشانه گرفتند دیدم این اتاق چه قدر شبیه تصورم از جایی بود که همیشه فکر می کردم توش خواهم مرد: کوچک، خفه، و پر از غریبه هایی که با بی تفاوتی نگاهم می کردند.

رئیس به انگلیسی گفت «شماها پلیس هستین.»

بابا معترض شد «نه. پلیس نیستیم. ما خلافاکار تحت تعقیبیم. مثل شما. خب، نه مثل شما. ما نمی دونیم شما تحت تعقیب هستین یا نه. شاید هیچ کس شما رو نمی خواد.»

«شما پلیسین.»

«نه، خدایا، گوش کن. من سرطان دارم. سرطان.» بعد پدرم شروع کرد بازگو کردن داستان مسخره ی سقوط و فرارش از استرالیا.

فکر می کردم داستانی چنین مضحک از نظر همگان پذیرفتنی است ولی این قاچاقچی ها هنوز به ما شک داشتند. وقتی داشتند درباره ی سرنوشت ما تصمیم می گرفتند یادم آمد چه طور اورول آینده را به شکل چکمه ای که صورت انسان را تا ابد لگد می کند توصیف کرده، و من فکر کردم پیرامونم پر از چکمه است، آدم هایی چنان هولناک که تمام نژاد بشر باید به خاطر این که جلو وجودشان را نگرفته اند مجازات شوند. کار این قاچاقی های انسان این بود که آدم های بدبخت را سرکیسه کنند، به شان دروغ بگویند، و پرت شان کنند داخل قایق هایی که عموماً غرق می شوند. هر سال



صدها نفر را به آغوش این مرگ وحشتناک می‌فرستادند. فکر کردم این استثمارگران ناب، سندروم روده‌ی تحریک‌پذیر کیهان هستند و وقتی به این آدم‌ها به عنوان نمونه‌ای از کل آدم‌ها نگاه کردم بدم نیامد ناپدید شوم اگر ناپدید شدنم مساوی با نابود شدن این‌ها باشد.

وقتی تری به هوش آمد رئیس شروع کرد تایلندی حرف زدن. به تری کمک کردیم از روی زمین بلند شود که کار آسانی نبود. همان‌جور که سرش را می‌مالید گفت «به ما گفتن بیست و پنج هزار دلار خرج برمی‌داره.»

گفتم «پنجاه هزار.»

بابا در گوشم گفت «تو اصلاً چیزی درباره‌ی چونه زدن به گوشت خورده؟»

گفتم «منم می‌آم.»

بابا و تری به هم نگاه کردند. نگاه پدرم سیاه و ساکت بود و نگاه تری عمیق و مرموز.

تری با اضطراب گفت «خیلی از این قایق‌ها قبل از رسیدن به استرالیا غرق می‌شن. مارتی! من به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم! نباید اجازه بدی جسپر همراهت بیاد.» بابا گفت «نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.» در صدایش اشتیاقی حس کردم، انگار حالا که زندگی خودش رو به پایان بود می‌خواست با زندگی من بی‌محابا بازی کند.

تری اعتراض کرد «جسپر، تو یه احمقی. نکن.»

«مجبورم.»

تری آه کشید و گفت روزه‌روز بیشتر شبیه پدرم می‌شوم. قرارداد با دست دادن و پنجاه هزار دلار پول نقد و سرد بسته شد و بعد از آن‌که پول را دادیم قاچاقچی‌ها راحت شدند و حتا به ما آبجو تعارف کردند و گفتند مهمان ما باشید. وقتی این ناکس‌ها را نگاه می‌کردم تصور کردم هنگام کودکی از مسیر تکامل جدا شده‌ام و پنهانی موازی با انسان‌ها به تکامل رسیده‌ام، ولی همیشه جدا.

وقتی از رستوران آمدیم بیرون تری گفت «یه چیزی رو به من بگو جسپر، چرا می‌خوای بری؟»

شانه بالا انداختم. پیچیده بود. نمی‌خواستم قاچاقی‌های انسان، آن هیولا‌های کثیف، پدرم را نیم ساعت بعد از سوار شدن به قایق پرت کنند وسط دریا. ولی این

کارم صرفاً خیرخواهانه نبود، یک جور حمله‌ی پیشگیرانه بود. نمی‌خواستم نفرین پدرم دامنگیرم شود یا امواج کوچک گناه به ساحل آرامش آینده‌ام برخورد کنند. ولی از همه مهم‌تر قرار بود سفری احساساتی باشد: اگر قرار بود بمیرد، چه وسط دریا چه در میان مردمش (هر خری که بودند)، می‌خواستم شاهد مرگش باشم، چشم در چشم تهی‌اش بدوزم. این مرد در تمام زندگی‌ام مرا به کیلومترها دورتر از مرزهای عقلانیت هل داده بود و به منی که در تمام صحنه‌های درام زندگی‌اش حضور داشتم برمی‌خورد اگر پایان‌بندی باشکوه نمایش را نمی‌دیدم. شاید بدترین دشمن خودش بود، ولی بدترین دشمن من هم بود، و محال بود آن‌طور که ضرب‌المثل چینی می‌گوید، صبورانه در ساحل رودخانه انتظار بکشم تا جسدش بالا بیاید. می‌خواستم مرگش را ببینم و دفنش کنم و با دستان برهنه‌ام خاک رویش را صاف کنم. به این می‌گویند پسر حق‌شناس.

### III

تری در آخرین شب‌مان در تایلند جشنی به پا کرد، ولی شب با نیامدن پدرم نابود شد. تمام خانه را گشتیم، خصوصاً دستشویی‌ها و حمام‌ها را، هر سوراخی که ممکن بود درش افتاده باشد، ولی هیچ‌جا نبود. بالاخره روی میزش یک یادداشت پیدا کردیم «جسپر و تری عزیز. رفتم عشرتکده. برمی‌گردم.»

به تری برخورد که برادرش او را در آخرین شبی که می‌توانستند باهم باشند قال گذاشته بود و من هم توانستم متقاعدش کنم هر روبه‌موتی حق دارد آیین باستانی خودش را برگزار کند. بعضی دست عزیزان‌شان را می‌گیرند ولی بعضی مقاربت استثمارگرانه‌ی جهان‌سومی را ترجیح می‌دهند.

قبل از خواب چمدان کوچکی برای سفر بستم. چیزهای کمی با خود به تایلند آورده بودیم که تازه خیلی‌هاشان را هم برای سفر بازگشت برداشتم. برای هر کدام‌مان یک دست لباس، یک مسواک، یک خمیردندان و یک شیشه‌ی کوچک زهر که تری با دست لرزان سر میز شام به من داده بود. گفت «بیا برادرزاده.» و دو شیشه‌ی کوچک پر از مایعی شیرین‌رنگ داد دستم. «اگه یه وقت گم شدین یا قایق‌تون راهی بستر دریا شد یا کارتون به جایی رسید که چیزی جز از گرسنگی مردن و غرق شدن در انتظارتون



نمود، بفرما! یه راه سوم!» به من اطمینان داد زهر سریع الاثر و نسبتاً بدون درد است. هر چند کلمه‌ی «نسبتاً» مدتی ذهنم را مشغول کرد، فکر می‌کردم شاید زهرهای دیگر مغازه باعث شوند کمتر از درد فریاد بکشیم. شیشه‌ها را گذاشتم در زیپ بغلی چمدانم.

تمام شب چشم روی هم نگذاشتم. به کارولین فکر کردم و این‌که نتوانستم نجاتش بدهم. مغزم عجب مایه‌ی دلسردی شد. بعد از تمام چیزهایی که در زندگی‌ام دیده‌ام داشتم به این نتیجه می‌رسیدم چرخ تاریخ شخصی بر محور تفکر می‌چرخد و بنابراین تاریخ من گل‌آلود بود چون تفکر من گل‌آلود بود. تصور کردم احتمالاً تمام تجاربم تا حالا تجسم ترس‌هایم بوده (خصوصاً ترسم از ترس‌های پدرم). خلاصه این‌که یک مدت کوتاه اعتقاد داشتم که اگر شخصیت انسان سرنوشتش است و شخصیتش نتیجه‌ی اعمالش، و اعمالش نتیجه‌ی افکارش، پس شخصیت، اعمال و سرنوشت وابسته‌اند به طرز تفکر هر آدم. ولی حالا دیگر مطمئن نبودم.

یک ساعت قبل از طلوع، وقت رفتن و رسیدن به قایق، پدرم هنوز برگشته بود. فکر کردم یا خسته از چانه زدن با نشمه‌ها در بانکوک گم شده یا در وان پر از کف یک هتل پنج‌ستاره دراز کشیده و به این نتیجه رسیده نمی‌خواهد به استرالیا سفر کند و به خودش هم زحمت نداده به ما خبر بدهد.

تری پرسید «چه کار می‌کنی؟»

«بیا بریم بندر. شاید بیاد اون جا.»

نیم ساعت از میان شهر پر از دودکش و حومه‌ی درب‌وداغانش گذشتیم. شبیه خانه‌ای عظیم بود ساخته از ورق که فرو ریخته باشد. بالاخره رسیدیم به بندر. کنار بندر دراز پارک کردیم. خورشید بر فراز افق از پشت مه می‌درخشید. بالای سرمان ابرهایی شبیه سر بریده معلق بودند.

تری گفت «این جاست.»

وقتی قایق ماهیگیری را دیدم، تابوت احتمالی یک‌ورمان، تمام مفاصل بدنم خشک شدند. یک کشتی کوچک درب‌وداغان چوبی بود، شبیه یک قایق باستانی که دستی به سر و رویش کشیده بودند تا بتوانند در موزه نمایشش بدهند. فکر کردم این‌جا همان جایی است که ما را مثل کنسرو ماهی در آن نگه خواهند داشت، همان چیزی که واقعاً بودیم.

چیزی نگذشت که پناهجوها آمدند، سروکله‌ی فراری‌های وحشت‌زده در گروه‌های دو و سه نفره پیدا شد. مرد و زن و بچه. وقتی کنار بندر جمع می‌شدند سردستی شمردم‌شان - هشت... دوازده... هفده... بیست و پنج... همین‌جور می‌آمدند. امکان نداشت همه در این کشتی فسقلی فکسنی جا شویم. مادرها پسران و دختران‌شان را تنگ در آغوش گرفته بودند. گریه‌ام گرفت. نمی‌شود تلخی وضعیت خانواده‌هایی را ندیده گرفت که جان فرزندان‌شان را به خطر می‌اندازند تا در آینده زندگی بهتری داشته باشند.

ولی این ما بودیم! فراری‌ها! همه این دو حس همزاد را به نمایش گذاشته بودند: امید و ناامیدی. دزدکی یکدیگر را بغل می‌کردند و کشتی کوچک را با بی‌اعتمادی مطلق برانداز می‌کردند. احمق نبودند. می‌دانستند زندگی‌شان روی هواست. عمیقاً شک داشتند این کشتی پوسیده راه رهایی‌شان باشد. همان‌طور که نگاه‌شان می‌کردم فکر کردم آیا قبل از پایان سفر کارمان به آدم‌خواری می‌رسد؟ آیا ران آن مرد را می‌خورم؟ یا مایع ستون فقرات آن زن و پشت‌بندش هم زردایش را؟

کنار بندر با تری منتظر ماندیم. قاچاقچی‌ها ناگهان پیدا شدند، انگار از آسمان افتادند پایین، همه لباس خاکی نظامی به تن داشتند. ناخدا از کشتی پایین آمد. مردی بود استخوانی با صورتی خسته که جوری گردنش را می‌مالید انگار چراغ جادو است. دستور داد همه سوار شویم.

با خیالی آسوده گفتم «اگه بابا نیاد که من هم نمی‌رم.»

«صبر کن! تشریف آوردن!»

لعتی، بله، خودش بود، داشت لنگ‌لنگان می‌آمد سمت ما.

یکی گفته قیافه‌ی همه در پنجاه‌سالگی همانی است که لیاقتش را دارند. خب، متأسفم، ولی هیچ‌کس در هیچ سنی سزاوار قیافه‌ای نیست که پدرم در آن لحظه داشت. انگار نیروی جاذبه از کنترل خارج شده بود و جاذبه‌ی زمین صورتش را رو به پایین می‌کشید و جاذبه‌ی ماه رو به بالا.

«اینه؟ قایق اینه؟ قایق لعتی اینه؟ ضدآب هست؟ به‌نظر که خیلی داغونه.»

«همینه.»

«بعید می‌دونم کاری ازش بریاد.»



«موافقم. اگه بخوای نظرت رو عوض کنی هنوز دیر نشده.»

«نه. نه. می‌ریم.»

«باشه.» لعنتی.

خورشید داشت بالا می‌آمد. نزدیک صبح بود. ناخدا آمد و دوباره اصرار کرد سوار شویم. تری دستش را گذاشت روی شانه‌ی ناخدا و مثل لیمو فشارش داد.

«خیلی خب. یادت باشه چی بهت گفتم، اگه این دوتا سالم نرسن استرالیا می‌کشمت.»

بابا گفت «اگه این هم نکشه روحم برمی‌گرده و با لگد می‌زنه به فلان جات.»

تری گفت «فهمیدی؟»

ناخدا بی‌حوصله سر تکان داد. ظاهراً به تهدید عادت داشت.

تری و بابا مثل دو حریف کشتی روبه‌روی هم ایستادند. بابا سعی کرد لبخند بزند ولی صورتش توان این همه کشش را نداشت. تری پف کرد، انگار از پله‌ها بالا می‌رفت. یواش زد به دست پدرم.

«خب. عجب دیداری تازه کردیم، نه؟»

بابا گفت «ببخشید که مُردن منو به این روز انداخت.» زیاد با این خداحافظی راحت نبود و دستش را جوری روی سرش گذاشت انگار الان است که بترسد. بعد به هم لبخند زدند. تمام زندگی‌شان را می‌شد در آن لبخند دید: کودکی‌شان، ماجراهای‌شان. لبخند می‌گفت «من و تو دوتا موجود جالب و متفاوت نشده‌یم؟»

تری گفت «امیدوارم مرگ خوب و آرومی داشته باشی و سعی نکنی جسپر رو همراه خودت ببری.»

گفت «نگران نباش.» و از برادرش رو گرداند و سوار کشتی چوبی شد که آرام به لبه‌ی اسکله تنه می‌زد.

تری شانه‌هایم را گرفت و لبخند زد. به جلو خم شد، بوی گشنیز و لیمو می‌داد.

پیشانی‌ام را بوسید. «مواظب خودت باش.»

پرسیدم «تو چه کار می‌کنی؟»

«فکر کنم از تایلند برم. شاید برم کردستان یا ازبکستان، یکی از این جاهایی که نمی‌تونم اسمش رو درست تلفظ کنم. می‌خوام یه تعاونی هم اون‌جا راه بندازم. این

ماجرای پدرت و کارولین یه کم تکونم داده. احساس می‌کنم باید برم یه سفر طولانی و سخت. ببینم چی می‌شه. یه احساس عجیبی دارم که دنیا قراره دود بشه و بره هوا. جنگ شروع شده جسپر. یادت باشه چی گفتم. ندارها دارن باهم متحد می‌شن. داراها روزگار سختی پیش رو دارن.»

با او موافقت کردم که دنیا به این سمت پیش می‌رود.

«ممکنه یه روز از سایه بیای بیرون و برگردی استرالیا؟»

«یه روز برمی‌گردم و وحشت زندگی‌شون رو به‌شون می‌دم.»

بابا از توی کشتی داد زد «بیا برگردیم خونه!»

تری پدرم را نگاه کرد و انگشتش را بالا آورد یعنی یک دقیقه وقت لازم دارد.

«جسپر، قبل از این‌که بری می‌خوام یکی دوتا نصیحت کنم.»

«باشه.»

«تو این چند ماه که زیر نظرت داشتم یه چیزی فهمیدم، این‌که نمی‌خوای شبیه پدرت باشی.»

این چیزی نبود که از کسی پنهان کرده باشم. حتا از پدرم.

«احتمالاً تا حالا فهمیده‌ی که اگه افکار شجاعانه داشته باشی بدون نگاه کردن می‌ری وسط خیابون و اگه افکار سادیستیک و پست داشته باشی هربار کسی بخواد بشینه، صندلی رو از زیرش می‌کشی. تو چیزی هستی که فکر می‌کنی. پس اگه نمی‌خوای شبیه پدرت بشی نباید با فکر کردن خودت رو به یه گوشه ببری — باید با تفکر خودت رو ببری به فضای باز. تنها راهش هم اینه که از این‌که ندونی چی درسته و چی غلط لذت ببری. تن به بازی زندگی بده و سعی نکن از قانون‌هاش سر درباری. زندگی رو قضاوت نکن، فکر انتقام نباش، یادت باشه آدم‌های روزه‌دار زنده می‌مونن ولی آدم‌های گرسنه می‌میرن، موقعی که خیالات فرو می‌ریزن بخند، و از همه مهم‌تر، همیشه قدر لحظه‌لحظه‌ی این اقامت مضحکت رو تو این جهنم بدون.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. ازش تشکر کردم، برای آخرین بار در آغوشش گرفتم و سوار کشتی شدم.

وقتی راه افتادم از پشت پرده‌ی ضخیم دود موتور آن‌قدر برای تری دست تکان دادم که ناپدید شد. به پدرم نگاه کردم ببینم از این‌که دیگر هرگز برادرش را نخواهد دید



ناراحت است یا نه و دیدم رویش را کرده آن طرف و به افق خیره شده و لبخندی خوش بینانه بر لب دارد.

## IV

اقیانوس وحشتناک! هفته‌ها و هفته‌ها اقیانوس وحشتناک!

به نظر می‌آمد ناخدا اصلاً نمی‌تواند کشتی را مهار کند. امواج عظیم از همه طرف تهدیدمان می‌کردند. کشتی قراضه به شکل ترسناکی این سو آن سو پرتاب می‌شد. احساس می‌کردم فقط جلو عقب نمی‌شود و در فضا پدال می‌زند و می‌چرخد.

پایین عرشه پنجره‌ها جوش خورده و قیراندود شده بودند. کف کشتی با تخته‌های کثیف فرش شده بود و مسافران روی تشک‌هایی به نازکی ملافه می‌خوابیدند. یادم آمد اولین باری که وارد تایلند شدم همه به من گفتند پام را طرف سر کسی نگیرم. حالا در این فضای تنگ و ناراحت آدم‌ها چنان درهم فشرده بودند که هر کار می‌کردی پایت نه تنها روی سر، که روی صورت کسانی که نمی‌شناختی قرار می‌گرفت، هر روز. من و بابا یک گوشه به زور خودمان را جا کرده بودیم، ساندویچ‌شده بین کیسه‌های برنج و یک خانواده‌ی بدسیگاری اهل جنوب چین.

در آن قفس داغ و پُرعرق تنها هوایی که تنفس می‌کردیم بازدم بقیه‌ی مسافران بود. زندگی زیر عرشه غوطه‌ور شدن در کابوس بود. فشار اعضا و نیم‌تنه‌های استخوانی عذاب‌آور بود، خصوصاً در تاریکی خفه‌کننده که صداهاى عجیب و ترسناک و از ته حلق به هم چیزهایی می‌گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم. اگر برای هواخوری مجبور به بیرون رفتن می‌شدیم لازم نبود تلاش زیادی کنیم چون با بی‌رحمی تمام از این سو به آن سو هل‌مان می‌دادند.

گاهی من و بابا روی عرشه‌ی سفت و زیر می‌خوابیدیم و به جای بالش، طناب‌های کلفتی زیر سر می‌گذاشتیم که گل بستر دریاهاى گوناگون روی‌شان خشک شده بود. آن بالا هم بهتر نبود؛ روزها وحشتناک داغ بودند، مدام باران می‌بارید و کی فکر می‌کرد پشه‌ها تا وسط دریا هم دنبال آدم می‌آیند؟ بی‌وقفه نیش‌مان می‌زدند. به خاطر صدای موتور فحش‌هایی که به زمین‌وزمان می‌دادیم به گوش خودمان هم نمی‌رسید. دودکش مدام دود سیاه آروغ می‌زد.

شب‌ها دراز می‌کشیدیم و به آسمان خیره می‌شدیم، جایی که ستارگان در اشکال مختلف شناور بودند و صدای ضجه‌ها و فریادهایی که اکثرشان متعلق به پدرم بود تهدیدآمیز جلوه‌شان می‌داد.

هیچ چیز مطبوعی در مراحل نهایی سرطان وجود ندارد. منگ بود و هذیان می‌گفت و تشنج می‌کرد؛ سردرد وحشتناک داشت و سرگیجه و اشکال در تکلم و تهوع و استفراغ و لرز و تعریق و درد غیرقابل تحمل عضلات و ضعف عمومی؛ جوری می‌خواهید انگار به اغما رفته. مجبورم می‌کرد از قوطی دارویی که برچسبی ناخوانا داشت به او قرص بدهم. گفت مشتق تریاک است. پس پروژه‌های نامیرایی پدرم راه را برای پروژه‌ی میرندگی مهم‌تری باز کرده بودند: مردن با حداقل درد.

هیچ‌کس از یک مسافر مریض خوشش نمی‌آمد. می‌دانستند سفر، قلدرت و طاقت لازم دارد و ضمناً پیرو هر مذهبی که باشی یک مرد محتضر نشانه‌ی خوبی نیست. شاید به همین خاطر بود که فراری‌ها دوست نداشتند توشه‌شان را با ما قسمت کنند. و فقط بیماری پدرم نبود که اذیت‌شان می‌کرد، ما بوی غریبگی از خود متصاعد می‌کردیم. می‌دانستند ما استرالیایی‌هایی هستیم که پول کلانی پرداخت کرده‌ایم تا غیرقانونی وارد کشور خودمان شویم. نمی‌توانستند درک کنند.

یک شب روی عرشه با صدای فریادی از خواب پریدم «شما چرا این‌جا؟» چشمم را باز کردم و دیدم ناخدا سیگار به لب بالاسر ما ایستاده. صورتش رمان عامه‌پسندی بود که انرژی خواندنش را نداشتم. همان‌طور که با نوک پا به پدرم سقلمه می‌زد گفت «زنده نماند، شاید انداختش توی دریا.»

گفتم «شاید هم من تو رو پرت کنم تو دریا.»

یکی از فراری‌ها پشت من ایستاد و به زبانی که برای من قابل فهم نبود با صدای بلند چیزی به ناخدا گفت. ناخدا دست‌وپایش را جمع کرد. برگشتم. فراری حدوداً همسال خودم بود با چشمانی درشت و زیبا که برای صورت نقاشی شده‌اش زیادی بزرگ بود. موهای بلند مجعد داشت و مژه‌های بلند مجعد. همه چیزش بلند و مجعد بود.

گفت «می‌گن شما استرالیایی هستین.»

«آره.»



بابا با ضعف گفت «اون جا من رو نمی خوان.»

«چی کار کرده‌ی؟»

«چندتا اشتباه بد.»

«کسی رو کشته‌ی؟»

«نه.»

«به کسی دست‌درازی کرده‌ی؟»

«نه، این جور چیزها نیست. یه... بی‌مبالاتی مالی.» از شدت درد چهره‌اش جمع شد. کاش آدم کشته بود و دست‌درازی کرده بود. دست‌کم می‌ارزید به خاطر این جنایات جان‌ش را بدهد، و احتمالاً جان من را.

ند عبارت بی‌مبالاتی مالی را برای بقیه ترجمه کرد و انگار با اشارتی پرده‌ای ضخیم از ابر شکافت و نور ماه بر آسیمی‌گی‌شان تابید. وقتی نگاه‌شان می‌کردم که ما را تماشا می‌کردند فکر کردم آیا ذره‌ای خبر دارند چه چیزی در استرالیا انتظارشان را می‌کشد یا نه. فکر کنم خبر داشتند حیاتی زیرزمینی در انتظارشان است و در عشرتکده‌ها و کارخانه‌ها و پروژه‌های ساختمانی و آشپزخانه‌ی رستوران‌ها و صنعت پوشاک استثمار خواهند شد. ولی شک داشتم از رقابت کودکانه‌ی بین رهبران سیاسی برای وضع سخت‌ترین قوانین مهاجرت باخبر باشند، قوانینی که اگر ته یک کوچه‌ی تاریک می‌دیدید زهره‌تان آب می‌شد. یا این‌که از همین حالا، قبل از ورود، نظر عموم نسبت به‌شان منفی بود، چون حتا اگر برای نجات جان‌تان فرار می‌کنید باز هم باید در صف منتظر بمانید. یا مطلع باشند که استرالیا مثل همه‌جای دیگر در فرق گذاشتن دیمی بین آدم‌ها به حد کمال رسیده.

اگر هم می‌دانستند، فرصت نداشتند بهش فکر کنند. تنها اولویت این بود که از سفر جان سالم به در ببرند و این هم کار ساده‌ای نبود. اوضاع لحظه‌به‌لحظه وخیم‌تر می‌شد. آذوقه رو به اتمام بود. باد و باران مدام هجوم می‌آوردند. امواج عظیم و متورم هر آن کشتی را تهدید به واژگونی می‌کردند. لحظاتی بود که نمی‌توانستیم نرده را رها کنیم چون ممکن بود پرت شویم وسط دریا. اصلاً احساس نمی‌کردیم از لحظه‌ی شروع سفر، به استرالیا نزدیک‌تر شده‌ایم، اصلاً سخت بود باور این‌که کشورمان وجود خارجی دارد، یا هر کشور دیگری. اقیانوس بزرگ‌تر می‌شد. تمام زمین را پوشانده بود.

«من دوست دارم یه اسم استرالیایی روی خودم بگذارم، می‌تونی کمک کنی؟»

«آره. حتما. ند چه‌طوره؟»

«ند؟»

«ند.»

«باشه. من از الان ند هستم. می‌شه من رو به اسم جدیدم صدا کنی و ببینی

برمی‌گردم یا نه؟»

«باشه.»

ند از من رو گرداند و من برای امتحان داد زدم «شین!» گول نخورد. بعد او را باب، هنری، فردریک و هات پنتس ۲۱ صدا کردم ولی از جایش تکان نخورد. بعد داد زدم «ندا!» و او با لبخندی شبیه دیوانه‌ها رو کرد به من.

مؤدبانه گفت «ممنون. می‌شه یه سؤال بکنم؟»

«بکن.»

«شما این جا چه‌کار می‌کنین؟ همه‌ی ما می‌خوایم بدونیم.»

پشت سرم را نگاه کردم. بقیه هم از کابین زیرین بیرون آمده بودند تا ریه‌های کثیف‌شان را با هوای شب شست‌وشو بدهند. بابا تب داشت و عرق می‌ریخت و ند یک حوله‌ی خیس به من نشان داد.

پرسید «اشکالی نداره؟»

«اصلاً.»

ند حوله را روی پیشانی پدرم گذاشت. بابا آه بلندی کشید. همسفران‌مان با فریاد ند را سؤال‌پیچ کردند و او هم با صدای بلند جواب‌شان را داد و با دست اشاره کرد دور شوند. ولی دور ما حلقه زدند و گوش‌های‌مان را با ترشح انگلیسی دست‌وپاشکسته خیس کردند. این شخصیت‌های فرعی که در آخرین لحظه به عنوان بازیگر مهمان برای پرده‌ی آخر زندگی یک مرد دعوت شده بودند می‌خواستند از همه‌چیز سر دریاورند.

ند از پدرم پرسید «اسمت چیه؟»

«من مارتینم. اینم جسر.»

ند پرسید «خب مارتین، چرا این جوری داری برمی‌گردی استرالیا؟»



«امان از دست تو! دوربورت رو نگاه کن! همه این جا دارن می میرن! همه مون بالاخره یه روز می میریم!»

این حرفم عصبانی اش کرد. خشمگین شد از این که مرگش نمایشی تراژیک و بی همتا نبود. مردن میان میرندگان، به عنوان یک عدد، خاری در چشمش بود. هر چند این دعای مدام بقیه ی سرنشینان بود که اعصابش را خرد می کرد. گفت «کاش این احمق ها خفه شن.»

«این ها آدم های خوبی هستن بابا. باید افتخار کنیم همراهشون غرق بشیم.» چرند. داشتم چرند می گفتم. ولی بابا مصمم بود زمین را در موضع انکار ترک کند و در توانم نبود منصرفش کنم. با این که چمدان زندگی اش را بسته بود و گذرنامه اش هم مهر خورده بود برای بار چند هزارم دست رد به سینه ی دنیای مذهب می زد.

ما تنها افرادی بودیم که دعا نمی کردیم و مثبت اندیشی این فراری ها واقعاً ما را شرمند می کرد. هنوز فکر می کردند چیزهایی دوست داشتی در هوا چرخ می خوردند. در پرواز خلسه وارشان شادمان بودند، شاکر، چون خدایان شان از جنس درونی نبودند که قادر نباشند در بحران هایی ملموس و غیریک روزه مثل غرق شدن کشتی به کمک بیایند؛ خدایان شان قدیمی بودند، از آن نوعی که تمام طبیعت را به میل یک آدم تغییر می دهند. عجب شانسی! خدایان شان واقعاً به حرف آدم ها گوش می دادند و بعضی وقت ها هم دخالت می کردند. خدایان شان آرزوهای شخصی را برآورده می کردند! کسی بود که می شناختی اش! برای همین بود که تجربه ی خصوصی شان هیچ نشانی از دهشت سرد ما نداشت: ما نمی توانستیم انگشت شست و اشاره ای را تصور کنیم که از آسمان پایین می آید و ما را از مهلکه ی بلایا بیرون می کشد.

در حالتی شبیه خلسه پدرم را تیمار می کردم. در تاریکی مدام درباره ی زندگی و چگونه زیستن اظهار نظر می کرد. از حملات کلامی همیشگی اش بغرنج تر و کودکانه تر بودند و به این نتیجه رسیدم هنگام سقوط تنها چیزی که می توانی دستت را بهش بند کنی وجود خودت است. وقتی حرف می زد تظاهر به شنیدن می کردم. وقتی می خواست بخوابد من هم می خوابیدم. وقتی ناله می کرد بهش مسکن می دادم. کار دیگری نداشتم. درد می کشید، چشمان دور دستش از قبل هم دورتر به نظر می آمدند. می دانستم در فکر کارولین است. گفت «عجب احمقی بود این مارتین دین!» وقتی با

آسمان هم بزرگ تر شده بود، رفیع تر حتا، تا سرحد انفجار کش آمده بود. کشتی ما کوچک ترین واحد خلقت بود و ما از آن هم ریز تر. گرسنگی و تشنگی تحلیل مان برده بود. گرما پالتویی بود که همه باهم پوشیده بودیم. خیلی ها از تب می لرزیدند. یکی دوبار خشکی دیدیم و من در پرده ی صماخ ناخدا فریاد کشیدم «تورو خدا لنگر بنداز!»

«اون استرالیا نیست.»

«نیست که نیست. خشکیه! زمین خشک! اون جا غرق نمی شیم!»

به راه مان ادامه می دادیم و ردی کف آلود بر اقیانوس جا می گذاشتیم که حباب هایش با مقاصد کینه توزانه می ترکیدند.

آرامش حیوان آدم نمای در حال مرگ در چنین سیرکی شگفت آور است. باورم نمی شد. فکر می کردم گوشت هم را می دریم و خون برادران مان را می نوشیم ولی اصلاً از این خبرها نبود. همه بی اندازه خسته بودند. البته که گریه بود و مقادیر معتنا بهی سرخوردگی تلخ، ولی این سرخوردگی تلخ، افسرده بود و آرام. ما مخلوقات کوچک و آبرفته بودیم که حال هیچ گونه اعتراضی نداشتیم.

اکثر اوقات پدرم بی حرکت روی عرشه دراز کشیده بود، شبیه عروسک ترسناکی که در هالووین دست بچه ها می دهند.

آرام پیشانی اش را نوازش کردم، ولی فقط در حدی توان داشت که دستم را پس بزند.

تلخ گفت «دارم می میرم.»

برای این که سر حالش بیاورم گفتم «چند روز دیگه من هم می میرم.»

گفت «متأسفم. بهت گفتم نیا.» خودش خوب می دانست چنین حرفی نزده.

می خواست تظاهر کند از این که سرنوشت خودش را خودخواهانه به بخت من گره زده پشیمان است. ولی من بهتر از خودش می دانستم. چیزی را می دانستم که هرگز حاضر به پذیرشش نبود، این که هرگز نتوانسته بود از این توهم بیمار و کهنه اش که من تناسخ زود هنگام او هستم دست بکشد. حالا هم فکر می کرد اگر من بمیرم او زنده می ماند.

دوباره گفت «من دارم می میرم جسپر.»



ضمیر سوم شخص و فعل گذشته‌ی ساده از خودش حرف می‌زد احساس آرامش می‌کرد.

گاهی ند به کمک می‌آمد. جایم را می‌گرفت و عوض من تظاهر به شنیدن و راجی‌های بی‌انتهاش می‌کرد. در این مواقع از روی تن‌های بی‌هوش همسفرانم سینه‌خیز به عرشه می‌رفتم تا هوا بخورم. بالاسرم آسمان مثل جمجمه‌ای شکسته باز می‌شد. ستاره‌ها مثل دانه‌های عرق برق می‌زدند. بیدار بودم ولی حواسم رویا می‌دیدند. عرقم اول مزه‌ی انبه می‌داد و بعد شکلات و بعد آووکادو. فاجعه بود! بابا آهسته می‌مرد و زجر می‌کشید. چرا خودش را خلاص نمی‌کرد؟ چرا بی‌خداهای راسخ این همه رنج پوچ را تحمل می‌کنند؟ منتظر چه بود؟

ناگهان یادم افتاد. زهر!

رفتم پایین و از روی تشک انسانی گذشتم و در گوشش گفتم «زهر می‌خوای؟» بابا نشست و با چشمان فروزان نگاه کرد. چشمانش گفتند مرگ را می‌شود عنان زد. با فکر کردن به زهر کمی نیرو گرفتیم.

گفت «فردا صبح باهم.»

«بابا... من زهر نمی‌خورم.»

«نه، معلومه که نمی‌خوری. منظورم این بود که من می‌خورم و تو نگاه می‌کنی.» بیچاره بابا. همیشه از تنهایی متفر بود و حالا باید با عمیق‌ترین و فشرده‌ترین شکل تنهایی مواجه می‌شد.

ولی سحر باران می‌بارید و نمی‌خواست در باران بمیرد.

وقتی باران بند آمد، هوا برای پایان دادن همه‌چیز زیادی گرم بود.

شب دلش خواست آخرین نفس را در گرمای آفتاب بکشد.

خلاصه این‌که هیچ‌وقت آمادگی نداشت. همیشه دودل بود. همیشه یک بهانه پیدا می‌کرد: خیلی بارانی، خیلی ابری، خیلی آفتابی، خیلی متلاطم، خیلی زود، خیلی دیر. دو سه روز پر از رنج این‌گونه سپری شد.

\*

بالاخره یک روز بعد از طلوع خورشید بعد از دو سه هفته زندگی روی دریا اتفاق افتاد. موجی کف‌آلود به کشتی برخورد کرد. تا مرز غرق شدن رفتیم. جیغ‌ها اثری نداشتند.

وقتی اقیانوس آرام شد، پدرم در تاریکی خود را به‌زور بلند کرد و نشست. ناگهان مشکل تنفس پیدا کرد. کمی آب بهش دادم.

«فکر کنم وقتشه جسر.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم. همیشه توی فیلم‌ها به صحنه‌هایی که آدم‌ها می‌فهمیدن دارن می‌میرن شک داشتم. ولی درسته. مرگ در می‌زنه. واقعاً در می‌زنه.»

«کاری از دست من برمی‌آد؟»

«بیرم اون بالا. صبر کن تا بمیرم و بعد پرتم کن توی آب.»

«فکر می‌کردم قبر خیس دوست نداری.»

«دوست ندارم. ولی این پدرسگ‌ها جویری نگاهم می‌کنن انگار رون بره‌م.»

«سرطان همچین چیز اشتهابرانگیزی ازت نساخته.»

«با من بحث نکن. وقتی مُردم یه دقیقه هم دلم نمی‌خواد توی این کشتی باشم.»

«باشه.»

فراری‌ها چشم از ما برنمی‌داشتند. با لحنی تهدیدآمیز در گوش هم زمزمه می‌کردند. ند آمد کمکم و باهم پدرم را بردیم روی عرشه.

آن بالا تنفسش بهتر شد. هوای اقیانوس آرام به او ساخت. تحرک وسیع اقیانوس آرامش کرد. خب، دست‌کم دوست دارم این جور فکر کنم. آخرین لحظاته‌اش را می‌گذراند و دوست دارم فکر کنم در پایان به این نتیجه رسید که بی‌اهمیتی کیهانی‌اش چیز توهین‌آمیزی نیست، که بالاخره در هیچ معنایی نداشتن چیزی طعنه‌آمیز پیدا کرد، که حتا احساس کرد صرف حادثه‌ای بودن در سرزمین هرز ترسناک بعد چهارم حتا می‌تواند جالب باشد. این امید من بود که با خیره شدن به عملکرد باشکوه اقیانوس در به جنب‌وجوش در آوردن آبی بی‌کران و مواجهه با باد دیوانه‌ی دریا، شاید دستگیرش شود نمایش جهانی عظیم‌تر از آن است که بتواند نقشی کلیدی در آن داشته باشد. ولی نه، به هیچ عنوان وجودش را سر جای خودش ندید — تا آخر توانست آن را شوخی بگیرد. همانند شهیدی در راه آرمان سَری‌اش به استقبال مرگ رفت و هیچ تمایلی به محکوم کردن خود نداشت.



من آخرین دقایقش را با روح غمگین زندگی نامه نویسی که زیادی به سوژه اش نزدیک است ثبت می کنم.

شب ساکتی بود، به جز جیرجیر کشتی و شلپ شلپ ملایم آب، صدای دیگری شنیده نمی شد. ماه نورانی بر فراز افق آویزان بود. مستقیم به سمت ماه می رفتیم. ناخدا داشت ما را به ماه می برد. دریچه ی کشتی را تصور کردم که باز می شود. خودمان را تصور کردم که آرام واردش می شویم. صدای در را تصور کردم که پشت سرمان بسته می شود و صدای قهقهه ای دیوانه وار. این ها را تصور می کردم تا واقعیت مرگ پدرم را از ذهنم دور کنم.

ند گفت «ببین مارتین، ماه رو ببین. ببین چه طور توی آسمون نقاشی شده. خدا هنرمند بزرگیه.»

چند مسکن دیگر بهش دادم. بعد از این که قورت شان داد نفس نفس زد و بی هوش شد. ده دقیقه بعد افتاد به هذیان.

«صدها... میلیون ها... بهتر نیست... از تکان خوردن خبری نیست... انسان مدرن... دندان های سالم... ظرفیت اندک توجه... باید... پریشانی از خودیگانگی باشد... جهان بینی مذهبی نه... اختلال روانی... جنون... درست نیست... مذهب همیشه... بین موجوداتی که... می میرند.»

ند گفت «انرژی ت رو نگه دار.» اگر می گفت «خفه شو» هم ناراحت نمی شدم. سر بابا افتاد روی پایم. چند دقیقه بیشتر پیش رو نداشت و هنوز نمی توانست باور کند.

گفت «واقعاً باور نکردنیه.» و نفس عمیقی کشید. از چهره اش فهمیدم مسکن ها اثر کرده اند.

«می دونم.»

«ولی جدی! مرگ! مرگ من!»

چند دقیقه خوابش برد و بعد چشمانش ناگهان باز شدند، با حسی تهی در پس شان، به بی روحی چشمان یک مأمور دولت. فکر کنم سعی می کرد خود را متقاعد کند روز مرگش بدترین روز زندگی اش نیست و صرفاً یک روز عادی است. هر چند نتوانست و یک بار دیگر از بین دندان های قفل شده اش نالید.

«جسپر.»

«من این جام.»

«چخوف اعتقاد داشت اگه به آدم ها نشون بدی چه جور موجودی هستن بهتر می شن. فکر نکنم حرفش درست باشه. فقط باعث می شه غمگین تر و تنهاتر بشن.»

«ببین بابا، به خودت فشار نیار که آخرین کلماتت باشکوه باشن. راحت باش.»

«من توی عمرم خیلی دری وری گفتم، نه؟»

«همه شون دری وری نبودن.»

به زحمت چندبار با خس خس نفس کشید و چشمانش را جوری در حلقه گرداند انگار دنبال چیزی در گوشه ی جمجمه اش می گشت.

با صدایی گرفته گفت «من باید به اعترافی کنم جسپر.»

«چی؟»

گفت «من صدات رو شنیدم.»

«چی رو شنیدی؟»

«توی جنگل. وقتی اون ها اومدن. صدات رو شنیدم که به من اخطار دادی.»

داد زد «صدام رو شنیدی؟» باورم نمی شد. «چی شنیدی؟ چرا هیچ کاری نکردی؟ می تونستی جون کارولین رو نجات بدی!»

«فکر کردم واقعیت نداره.»

مدتی طولانی هیچ حرفی نزدیم. هر دو در سکوت به آب دریا خیره ماندیم.

بعد دوباره دردش عود کرد. از شدت درد زوزه کشید. ترسیدم. خیلی ترسیدم. فکر کردم «نمیر. ترکم نکن. ما رو ترک نکن. داری به رابطه رو از بین میبری. نمی فهمی؟

خواهش می کنم، بابا. تمام سلول های بدنم به تو وابسته ست. حتا اگه نقطه ی مقابل تو باشم، خصوصاً حالا که نقطه ی مقابل تو هستم — چون اگه تو بمیری، چی از من باقی می مونه؟ آیا نقطه ی مقابل هیچ، همه چیزه؟ یا هیچ؟»

و ضمناً من نمی خواهم از دست یک روح عصبانی باشم. تمامی ندارد.

«بابا من تو رو می بخشم.»

«برای چی؟»

«برای همه چی.»



«یعنی چی؟ مگه من با تو چی کار کرده‌م؟»  
این مرد اعصاب‌خردکن کیست؟ «مهم نیست.»  
«باشه.»

«دوستت دارم بابا.»  
«من هم دوستت دارم.»

بالاخره. به زبان آوردیم. چه خوب.

یا شاید هم خیلی خوب نبود. به شکل غریبی ناخوشایند بود. ما همین الان گفتیم «دوستت دارم.» پدر و پسر، در بستر مرگ اولی، گفتیم یکدیگر را دوست داریم. چرا حس خوبی نداشت؟ دلیلش این است: چون چیزی را می‌دانستم که هیچ‌کس نمی‌دانست و نخواهد دانست، این که چه مرد غریب و فوق‌العاده‌ای بود. و این چیزی بود که واقعاً دوست داشتم بگویم.

«بابا.»

مرگش سریع بود، ناگهانی حتا. بدنش کمی لرزید و بعد از ترس منقبض شد. نفس نفس زد و دندان‌هایش قفل شد انگار می‌خواست مرگ را گاز بگیرد. نور چشمانش سوسوزد و خاموش شد.

همین.

بابا مرد.

بابا مرد!

باورم نمی‌شد!

و من هرگز نگفتم از او خوشم می‌آید. چرا نگفتم؟ دوستت دارم. اه. گفتن «دوستت دارم» چه قدر مشکل است؟ این شعر یک ترانه‌ی مزخرف آبکی است. بابا می‌دانست دوستش دارم. ولی هیچ‌وقت نفهمید از او خوشم می‌آید. یا حتا برایش احترام قایلیم.

بزاقش قورت داده نشده بر لبانش باقی مانده بود. چشمان تهی از روح و هشیاری‌اش هنوز توان این را داشتند ناراضی جلوه کنند. صورتش که مرگ از ریخت انداخته بودش تمام بشریت را لعنت می‌کرد. باورکردنی نبود که غوغای طولانی و ننگین سرش به پایان رسیده.

چندتا از فراری‌ها آمدند کمکم تا او را به دریا بیندازم.  
جیغ کشیدم «بهش دست نزن!»

تصمیم گرفته بودم مراسم دفن در دریا را بدون کمک اغیار برگزار کنم. ایده‌ی مزخرفی بود ولی لج کرده بودم. کنار جسدش زانو زدم و دستانم را به زیر تنش سراندم. حجیم و سنگین شده بود. اعضای دراز و رهائش روی شانه‌ام تاب می‌خوردند. امواج بالا می‌آمدند، انگار داشتند لبان‌شان را می‌لیسیدند. تمام چهره‌های منفعل و فرورفته‌ی فراری‌ها ما را با احترام نگاه می‌کردند. مراسم بی‌کلام آن‌ها را از خواب مرگ خودشان بیدار کرده بود.

شانه‌ام را حرکت دادم و بدنش را از لبه‌ی کشتی انداختم پایین و در میان غرش امواج دفنش کردم. کمی روی آب شناور ماند، شبیه هویج درسته‌ای که در قابلمه‌ی جوشان سوپ می‌اندازند بالا و پایین می‌رفت.

بعد غرق شد، انگار دستانی نامرئی پایشش کشیدند و راه افتاد تا خودش را به گوشه‌های غریب دریا معرفی کند.  
همین بود.

خداحافظ بابا. کاش از حس من نسبت به خودت باخبر بودی.  
ند دستش را گذاشت روی شانه‌ام. «الآن پیش خداست.»  
«عجب چیزی گفتی.»

«پدرت هرگز نفهمید چه حسی داره که آدم بخشی از چیزی بزرگ‌تر از خودش باشه.»

اعصابم خرد شد. مردم همیشه می‌گویند «خیلی خوب است بخشی از چیزی عظیم‌تر از خودت باشی.» ولی از اول بوده‌ایم. ما بخشی از چیزی عظیم هستیم. کل بشریت. خیلی عظیم است. ولی نمی‌توانیم آن را ببینیم. پس انتخاب با خودتان، چی؟ یک سازمان؟ یک فرهنگ؟ یک مرام و مسلک؟ این‌ها بزرگ‌تر از ما نیستند. خیلی خیلی کوچک‌ترند!

\*

وقتی کشتی به ساحل نزدیک می‌شد ماه و خورشید آسمان را باهم قسمت کرده بودند. ند را نگاه کردم و با افتخار دست تکان دادم و به سبزه‌هایی اشاره کردم که خلیج را



محاصره کرده بودند. ند جوابم را با بی تفاوتی داد، درک نمی کرد ناگهان اسیر این حس غیر منطقی شده ام که میزبان او هستم و دوست دارم سرشار از غرور سرزمینم را به او نشان بدهم.

ناخدا از تاریکی بیرون آمد و از همه خواست برگردند زیر عرشه. قبل از این که بروم چند لحظه بالای پله ها مکث کردم. ضدنورهایی در خط ساحل دیدم. بی حرکت در امتداد ساحل ایستاده بودند، پیکرهایی سیاه که چون دیرک در شن خیس فرو رفته بودند. ند آمد کنارم و دستم را گرفت.

گفتم «احتمالاً ماهیگیرن.»

ساکت تماشای شان کردم. مجسمه های انسانی بزرگ تر شدند. تعدادشان بیشتر از آن بود که آدم فکر کند ماهیگیرند. چراغ قوه هم داشتند، نورش را روی صورت ما می انداختند. کشتی به ساحل رسید، ولی ما غرق شدیم.

\*

سرتاسر ساحل در اشغال پلیس فدرال و گارد ساحلی بود. خیلی سریع ما را جمع کردند. اعضای گارد ساحلی جوری سر هم داد می زدند انگار ماهیگیری هستند که جای قزل آلا، نهنگ به تورشان افتاده. قیافه هاشان حالم را به هم زد و فهمیدم همسفرانم به کابوسی بوروکراتیک اسیر خواهند شد که بیدار شدن از آن محال است. فقیر و خارجی و غیرقانونی و اسیر در دستان آدم های دولتمند غربی؛ موقعیت قابل اعتمادی نیست.

حالا که پدرم دیگر برای همیشه رفته بود و دیگر وجود نداشت تا زندگی ام را به جهنم تبدیل کند، ناخودآگاه خودم این نقش را برعهده گرفتم. درست همان طور که همیشه وحشت داشتم و ادی پیش بینی کرده بود، بعد از مرگ پدرم نقش نابودکننده ی آینده ام را خودم بازی کردم. به همین خاطر است که کاملاً طبیعی به نظر می رسد که صبح سحر در آن ساحل، آن کاری را که باید می کردم نکردم.

کلی فرصت حرف زدن داشتم، فرصت این که بگویم استرالیایی هستم و حق دارم راهم را بکشم و بروم. باید خودم را از فراری ها جدا می کردم. هیچ قانونی وجود ندارد که یک استرالیایی را از بازگشت به استرالیا با یک کشتی سوراخ نهی کند. اصلاً اگر امکان داشت می توانستم با یک تیرکمان غول آسا از آسیا برگردم، ولی به دلایلی تصمیم گرفتم حرفی نزنم. دهانم را باز نکردم و اجازه دادم که مرا قاطی بقیه کنند.

ولی آخر چه طور مرا با بقیه ی فراری ها اشتباه گرفتند؟ میراث ژنتیک پدرم شامل موی مشکی و پوست سبزه، دست به دست ناتوانی هموطنانم در تشخیص آنکلو ساکسون ها داد. همه فکر کردند یا افغان هستم یا لبنانی یا عراقی و هیچ کس به این فکر نکرد واقعاً هیچ کدام از این ها هستم یا نه. پس راه افتادیم.

\*

و این چنین بود که سر از زندانی غریب در آوردم که از هر طرف با بیابان بی انتها محاصره شده بود. اسمش بود مرکز بازداشت موقت ولی سعی کنید به یک زندانی بگویید که تو فقط یک بازداشتی هستی تا ببینید این تمایز باعث تسلیش می شود یا خیر.

نمی توانستند من را توی دسته ای جا کنند، چون یک کلمه با آن ها حرف نمی زدم. از همان روز اول له له می زدند دیپورتم کنند ولی نمی دانستند به کجا. کلی مترجم سرم ریختند که به زبان های مختلف با من حرف زدند. من که بودم و چرا به آن ها نمی گفتم؟ کشور پشت کشور حدس می زدند — به جز یکی. هیچ کس حدس نزد مبدأ و مقصدم یکی است.

هفته ها، وقتی در کلاس انگلیسی نبودم و تظاهر نمی کردم با القبا سروکله می زنم، داستانم را می نوشتم، روی کاغذهایی که از کلاس می دزدیدم. اوایل پشت در سلول می نشستم و قوزکرده می نوشتم، ولی خیلی زود متوجه شدم بین آن همه اعتصاب غذا و اقدام به خودکشی و شورش، کسی حواسش به من نیست. فکر می کردند افسرده ام و هر کسی این اجازه را داشت که در سلول خودش غصه بخورد. تا جایی که به شان مربوط می شد من معمای بودم غمگین و ناخواسته که حل نشده باقی مانده بود.

وقتی ند ویزای موقت پناهندگی را که همه برایش سر و دست می شکستند گرفت، به من اصرار کرد ملیتم را به مسئولان آن جا بگویم. روزی که رفت به من التماس کرد همراهش بروم. چرا نرفتم؟ در این مکان اقتضای چه می کردم؟ شاید مجذوب آن جا شده بودم — هیچ وقت نمی دانستی کی کسی به خودش تیغ می زند یا مواد شوینده یا سنگ قورت می دهد. و در دوران من سه شورش اساسی رخ داد؛ انفجار خشم باعث شد فراری ها چیزهایی ناممکن مثل پایین کشیدن سیم خاردار را امتحان کنند، تلاشی که با دستان قدرتمند نگهبان ها ناکام ماند. رؤسا بعد از سرکوب آخرین شورش



رنگش پرید و جوری سرش را عقب برد انگار ناگهان یک متر به قدم اضافه شده بود. تته پته کنان گفت «تو انگلیسی بلدی.»

گفتم «انگلیسی حرف زدن من به این معنا نیست که تو درس دادن بلدی.»

گفت «تو لهجه‌ی استرالیایی داری.»

«بله رفیق، دارم. حالا به اون عقب افتاده‌ها بگو بیان این جا. می‌خوام یه چیزی بهشون بگم.»

چشمان وین گشاد شد، بعد مثل یک ببر کارتونی از کلاس جست زد بیرون. مردم وقتی غافلگیر می‌شوند شبیه بچه‌ها رفتار می‌کنند، عوضی‌ها هم استثنا نیستند.

ده دقیقه بعد بدویدو آمدند تو، دو نگهبان با شلوار تنگ. آن‌ها هم متعجب بودند، ولی تعجب آن‌ها داشت رنگ می‌باخت.

یکی‌شان گفت «شنیده‌م زبون باز کرده‌ی.»

آن یکی دستور داد «حرف بزنی ببینیم.»

«اسم من جسپر دینه. پدرم مارتین دین بود. عموم هم تری دین.»

حیرت چهره‌های‌شان دوباره برگشت. مرا از راهروهای خاکستری کشان‌کشان بردند به اتاقی لخت که فقط یک صندلی توش بود. برای من گذاشته بودند یا برای بازجو تا موقع سؤال‌پیش کردنم پایش را روی آن بگذارد؟

تمام جزئیات بازجویی هفت‌روزه را بازگو نمی‌کنم. تنها چیزی که می‌گویم این است که شبیه بازیگری بودم که به خاطر قرارداد، در دام نمایشی بد با مدت اجرایی طولانی افتاده. یک سری جمله را بارها و بارها تکرار کردم. تمام داستان را برای‌شان تعریف کردم، فقط حواسم بود که اشاره‌ای به زنده بودن عموتری نکنم. رستاخیز او هیچ فایده‌ای به حالم نداشت. دولت به من فشار می‌آورد تا محل اختفای پدرم را افشا کنم. اهرم فشار هم داشتند؛ دو خلاف کرده بودم، سفر با گذرنامه‌ی جعلی و همنشینی با جنایتکاران بدنام، هر چند جرم دوم بیشتر یک عادت بد بود تا جنایت و بنابراین رویش تأکید نمی‌کردند. بازرسان و مأموران ASIO ریختند سرم. سازمان جاسوسی قراضه‌ی ما که استرالیایی‌ها خیلی کم در موردش می‌دانند چون موضوع هیچ فیلم و سریالی نبوده. روزها مجبور بودم تمام حقه‌های کلیشه‌ای‌شان را تحمل کنم: سؤالات پشت سر هم، پلیس خوب، پلیس بد و مشتقاتش (پلیس بد /

دیوارهایی محکم‌تر ساختند و ولتاژ برق سیم‌خاردار را بالاتر بردند. یاد حرف تری افتادم، این‌که ندارها باهم متحد خواهند شد. امیدوار بودم بجنبند.

گاهی سعی می‌کردم به خود بیاورانم زندانی بودم اعتراضی است علیه سیاست‌های دولت، ولی خودم می‌دانستم دارم توجیه الکی می‌کنم. حقیقت این بود که نبود پدرم می‌ترساندم. این تنهایی‌یی بود که کنار آمدن با آن زمان می‌طلبید. این جا پنهان شده بودم تا با قدم بعدی مواجه نشوم. می‌دانستم ماندن در آن‌جا کاری خطا و بی‌شرمانه و بزدلانه بود. ولی باز هم نمی‌توانستم آن‌جا را ترک کنم.

طبق معمول نام خدا در خیلی از مکالمات شنیده می‌شد. فراری‌ها برای نگهبانان بیانی صادر می‌کردند: «خدا بزرگه!» «خدا جزاتون رو می‌ده.» و «صبر کنین خدا بشنوه شما با ما چه کار می‌کنین.» من که از رفتار با فراری‌ها چه در وطن‌شان و چه در این جا خسته شده بودم، با وحشت به وضعیت اسفبار رحمانیت در دنیا فکر می‌کردم و یک شب با خدای‌شان حرف زدم. گفتم «سلام! چرا هیچ‌وقت نمی‌گویی اگر فقط یک‌بار دیگر انسانی یک انسان دیگر را عذاب دهد همه‌چیز را تمام می‌کنم؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌گویی اگر یک نفر دیگر زاری کند چون انسان دیگری پایش را روی گلوی‌ش گذاشته، دوشاخه را از برق می‌کشم؟ امیدوارم این‌ها را بگویی، سر حرفت هم بایستی. قانون سه‌بار ارتکاب جرم مساوی است با مرگ، تنها چیزی است که باعث می‌شود آدمیان رفتارشان را اصلاح کنند. خداوندا، الان وقت سختگیری است. ارفاق فایده‌ای ندارد. سیل‌های مبهم و رانش‌های غیرشفاف دیگر پاسخگو نیستند. تحمل صفر. سه جرم. اخراج.»

تمام این‌ها را گفتم ولی بعدش تنها سکوت بود، سکوتی سرد که انگار در گلویم گیر کرده بود و ناگهان صدای زمزمه‌ی خودم را شنیدم «دیگه وقتشه.» دیگر بس بود. سر کلاس انگلیسی در اتاقی کوچک و پُر نور با نیمکت‌های دورتادور اتفاق افتاد. معلم، وین، پای تخته ایستاده بود و طرز استفاده از عبارات را آموزش می‌داد. دانش‌آموزان ساکت بودند، هر چند نه از روی ادب، سکوت گنج جماعتی که دقیقاً نمی‌دانند چه چیزی یاد می‌گیرند.

بلند شدم. وین جوری نگاهم کرد انگار می‌خواست کمر بندش را باز کند و باهاش به جانم بیفتد. گفتم «چرا به خودت زحمت می‌دی عبارت یاد ما بدی؟ به دردمون نمی‌خوره.»



پلیس بدتر، پلیس بدتر / شیطان کراواتی)، آرتیست بازی‌هایی چنان فاجعه‌بار که دلم می‌خواست هو کنم. ما در کشورمان مردم را شکنجه نمی‌کنیم، که البته چیز خوبی است، مگر این‌که بازجویی باشی که برای گرفتن نتیجه تحت فشارت گذاشته باشند. حاضرم قسم بخورم یکی‌شان حاضر بود همه چیزش را بدهد تا اجازه بگیرد ناخنم را بکشد. میج یکی‌شان را در حال تماشای مذبحخانه‌ی خشتکم گرفتم، داشت رویای الکترو می‌دید. ولی لازم نبود شکنجه‌ام کنند. همراهی‌شان می‌کردم. این قدر حرف زدم که صدایم گرفت. این قدر گوش دادند تا کر شدند. خیلی زود توان و اشتیاق‌شان را از دست دادند. گاهی به من اجازه می‌دادند در اتاق راه بروم و چیزهایی شبیه این فریاد بکشم «چندبار بگم؟» شرم‌آور بود. احساس حماقت می‌کردم. احمق به نظر می‌آمدم. خیلی لوس بود. فیلم‌ها زندگی واقعی را لوس کرده‌اند.

سلولم را گشتند و نوشته‌هایم را پیدا کردند، دوپست صفحه درباره‌ی زندگی‌مان؛ به کودکی‌ام رسیده بودم، تا جایی که داستان تری دین را فهمیدم. تماش را با دقت خواندند تا سرنخی پیدا کنند، ولی دنبال خلافتکاری‌های پدرم بودند نه نقص‌هایش، تا این‌که نهایتاً به این نتیجه رسیدند نوشته‌ام قصه‌ای بیش نیست، داستانی اغراق‌شده درباره‌ی پدر و عمویم که قرار بود نقش دفاعیه‌ای هوشمندانه را بازی کند، فکر کردند او را دیوانه تصویر کرده‌ام تا کسی مقصرش ندهد و جنون را باعث و بانی تمام کارهایش معرفی کنم. بالاخره نتوانستند شخصیتش را بپذیرند، می‌گفتند امکان ندارد یک نفر هم خودبزرگ‌بین باشد و هم تبیل. فقط می‌توانم بگویم هیچ اطلاعی از روان انسان نداشتند. سرآخر کاغذها را پسم دادند و بعد با تک‌تک همسفرانم مصاحبه کردند تا ببینند داستان مرگ پدرم حقیقت دارد یا نه. فراری‌ها تأیید کردند. همه یک چیز گفتند. مارتین دین سوار کشتی بود، خیلی مریض بود و مرد. من جسدش را انداختم توی آب. قشنگ معلوم بود این داستان به مذاق اولیای امور خوش نیامده — هیچ دروغی به‌شان نگفته بودم. پدرم جایزه‌ی بزرگی بود برای‌شان. مردم استرالیا له‌له می‌زدند پدرم را در بشقاب برای‌شان سرو کنند. مرگ پدرم حفره‌ای بزرگ در زندگی‌های‌شان باقی می‌گذاشت، خلا مهمی که باید پر می‌شد. الان دیگر از کدام فلک‌زده‌ای متفر باشند؟

بالاخره تصمیم گرفتند آزادم کنند. نه این‌که علاقه نداشته باشند که مرا در بازداشت نگه دارند، می‌خواستند دهانم را ببندم. از نزدیک دیده بودم در اردوگاه چه رفتاری با

فراری‌ها می‌کنند و دولت نمی‌خواست درباره‌ی بدرفتاری سازمان‌یافته با مردان، زنان و کودکان حرف بزنم و برای همین سکوتم را با رفع اتهام از من خریدند. من همراهی‌شان کردم. از همدستی‌ام در جرم حس بدی ندارم. به‌نظرم نمی‌آمد این حقایق تأثیری بر جماعت رأی‌دهنده داشته باشد. نمی‌دانم چرا دولت فکر می‌کرد که دارد. فکر می‌کنم آن‌ها بیشتر از من به مردم ایمان داشتند.

در ازای سکوت، آپارتمان یک‌خوابه‌ی کثیفی در یک مجتمع دولتی کثیف در یک منطقه‌ی دورافتاده‌ی کثیف به من دادند. پلیس‌های فدرال مرا با هوایما از بیابان به سیدنی آوردند و این‌جا گذاشتند و علاوه بر کلید آپارتمان کثیف و بی‌نهایت کوچکم، یک جعبه هم دستم دادند که محتویاتش چیزهایی بود که از آپارتمان سابقم برداشته بودند: گذرنامه‌ی واقعی‌ام، گواهی‌نامه‌ام و چند قبض تلفن که تأکید کردند باید پرداخت‌شان کنم. وقتی تنهایم گذاشتند توی پذیرایی نشستم و از پشت میله‌های پنجره به آپارتمان روبه‌رو خیره شدم. به‌نظرم آمد دولت را خوب تیغ زده‌ام. از‌شان فقط این آپارتمان گه و ماهی هفتصد دلار صدقه اخاذی کرده بودم. فکر کنم بیشتر از این‌ها می‌توانستم بگیرم. خودم را در آینده‌ی دستشویی دیدم. گونه‌هایم فرو رفته و چشمانم گود افتاده بودند. از شدت لاغری شبیه نیزه شده بودم. باید دوباره خودم را چاق می‌کردم. غیر از این نقشه‌ام چه بود؟ حالا باید چه کار می‌کردم؟

سعی کردم به انوک زنگ بزنم، تنها کسی که روی کروی زمین با او ارتباطی داشتم، ولی این کار خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. تماس با ثروتمندترین زن کشور کار ساده‌ای نیست، حتی اگر این زن زمانی توالت‌خانه‌ات را تمیز می‌کرده، تلفن خانه‌اش در دفترچه تلفن فهرست نشده بود که البته چیز نامنتظره‌ای نبود و تازه بعد از تلفن کردن به گروه رسانه‌ای هابز و صحبت کردن با منشی‌های گوناگون بود که به این نتیجه رسیدم بهتر است درخواست کنم با اسکار حرف بزنم. چندین نه شنیدم تا این‌که زنی جوان گفت «تلفنت سر کاریه؟»

«نه، سر کاری نیست. چرا نمی‌تونم با اسکار هابز حرف بزنم؟»

«واقعاً خبر نداری؟»

«از چی؟»

«این شش ماه گذشته کجا زندگی می‌کردی؟ توی غار؟»



«نه، تو به زندون وسط بیابون.»

این حرفم باعث سکوتی طولانی شد. بالاخره گفت «اسکار مرده. هر دوشون مرده.»

پرسیدم «کی؟» قلبم یخ زد.

«اسکار و رینولد هابز. هواپیمای اختصاصی شون سقوط کرد.»

پرسیدم «خانم هابز چه طور؟» می لرزیدم. خواهش می کنم نگو مرده. خواهش می کنم نگو مرده. در آن لحظه متوجه شدم انوک کمتر از هر کس دیگری که در زندگی می شناختم استحقاق مردن داشت.

«متأسفم.»

احساس کردم همه چیز از وجودم بیرون ریخت. عشق. امید. روح. هیچ چیز باقی نماند.

زن پرسید «هنوز هستی؟»

سر تکان دادم. چیزی نداشتم بگویم. چیزی نبود که به آن فکر کنم. هوایی نبود که نفسش بکشم.

«حالت خوبه؟»

این بار سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. دیگر چه طور می توانستم خوب باشم؟

گفتم «صبر کن، کدوم خانم هابز منظوره؟»

آب دهانم را قورت دادم.

گفت «زن رینولد، کورتنی، توی هواپیما بود. اون یکی همراهشون نبود.»

نفس نفس زنان گفتم «یعنی انوک نبود؟»

«نه، باهاشون نبود.»

با یک نفس عمیق تمام عشق و امید و روح را یک جا به داخل ریه هایم مکیدم. مرسی!

«کی این اتفاق افتاد؟»

«حدود پنج ماه پیش.»

«من باید باهاش حرف بزنم. بهش بگو جسپر دین می خواد باهات حرف بزنه.»

«جسپر دین؟ پسر مارتین دین؟»

«آره.»

«تو از کشور فرار نکرده بودی؟ کی برگشتی؟ پدرت همراهته؟»

«فقط بگذار من با انوک حرف بزنم!»

«ببخشید جسپر. الان نمی شه باهاش تماس گرفت.»

«چرا؟»

«رفته سفر.»

«کجا؟»

«فکر می کنم رفته هند.»

«فکر می کنی؟»

«راستش هیچ کس نمی دونه کجا رفته.»

«منظورت چیه؟»

«بعد از سقوط هواپیما یکهو ناپدید شد. خیلی ها می خوان باهاش حرف بزنن.»

«خب، اگه زنگ زد، می شه بهش بگی من خونه هستم و می خوام باهاش حرف بزنم؟»

شماره تلفنم را دادم و گوشی را گذاشتم. چرا انوک رفته بود هند؟ فکر کنم می خواست دور از مرکز توجه سوگواری کند. قابل درک بود. زیر نورافکن آخرین جایی است که آدم دوست دارد عزاداری کند. انوک به عنوان یک بیوه خوب می دانست اگر یک هیستریک ریمل راه افتاده نباشد مردم فکر می کنند قاتل است.

احساس ویرانی می کردم، احساس غیر واقعی بودن. بابا مرده بود، ادی مرده بود، حتا اسکار و رینولد هابز فناناپذیر هم مرده بودند و هیچ کدام این ها باعث نمی شد احساس زنده بودن بکنم. راستش هیچ احساسی نداشتم. انگار از سر تا پایم بی حس بود و بنابراین دیگر تضاد زندگی و مرگ را متوجه نمی شدم. بعدتر که رفتم زیر دوش حتا نفهمیدم آب سرد است یا گرم. فقط یک روز از زندگی جدیدم گذشته بود و هنوز هیچی نشده از آن متنفر شدم. هیچ راهی نداشتم جز این که در این آپارتمان مهوع تبدیل به موجودی مهوع شوم. به این نتیجه رسیدم باید از آن جا بروم. ولی کجا؟ خب، خارج. یاد نقشه‌ی اصلی ام افتادم: بی هدف شناور بودن در زمان و مکان. برای چنین چیزی پول لازم داشتم. مشکل این جا بود که اصلاً پول نداشتم و راه سریع پول به



یا در انتهای چیزی هستم که فکر می‌کردم بی‌انتهاست یا در آغاز چیزی که می‌توانستم قسم بخورم مدت‌ها پیش شروع شده.

چند روز بعد کنار پنجره‌ی میله‌دار نشستم و شبانه‌روز نوشتم و یاد سر زشت و فضل فروش پدرم افتادم و این قدر خندیدم که همسایه‌ها به دیوار مشت زدند. تلفن بی‌وقفه زنگ می‌خورد، روزنامه‌نگارها، گوشی را برنداشتند و سه هفته یکسره نوشتم، هر صفحه تخلیه‌ی کابوس‌هایی که خلاصی از دست‌شان حس آسایش فوق‌العاده‌ای داشت.

\*

یک شب که روی کاناپه دراز کشیده بودم و مثل مژه‌ای که داخل کروی چشم اسیر شده احساس جداافتادگی می‌کردم، از پشت دیوار صدای دعوی همسایه را شنیدم. زنی داد زد «برای چی همچین کاری کردی؟» و مرد در جوابش عربده کشید «تو تلویزیون دیدم! شوخی سرت نمی‌شه؟» داشتم به چیزی که احساس می‌کردم آخرین سلول مغزم است فشار می‌آوردم تا بفهمم چه کار کرده که یکی در زد. جواب دادم.

پشت در مردی جوان با اندامی حسادت‌برانگیز و سری طاس و کتی برازننده ایستاده بود. گفت اسمش گوین لاو<sup>۱</sup> است و من هم درجا قبول کردم؛ اصلاً دلیلی به ذهنم نرسید کسی اسم خودش را بگذارد گوین لاو مگر این‌که اسم واقعی‌اش همین باشد. گفت وکیل است و همین به داستان گوین لاو بودنش وزن بیشتری داد. گفت چند مدرک آورده که باید امضا کنم.

«چه جور مدرکی؟»

«اموال پدرت تویه انبار نگهداری می‌شه. تمام‌شون به تو تعلق داره. فقط باید این‌جا رو امضا کنی.»

«اگه نخوام شون چی؟»

«منظورت چیه؟»

«اگه نخوام شون خب امضا هم لازم نیست.»

«خب...» صورتش چیزی نشان نمی‌داد. دودل گفت «به‌هر حال من امضای تو رو لازم دارم.»

دست آوردن را هم بلد نبودم. تنها چیزی که برای فروش داشتم همانی بود که بقیه‌ی آدم‌هایی که چیزی به اسم خودشان ندارند مجبور به فروشش می‌شوند: وقت. یا باید وقتم را می‌فروختم یا داستانم را. از آن جایی که مهارت ویژه‌ای نداشتم می‌دانستم وقتم حتا یک دلار بالاتر از حداقل حقوق برایم نمی‌آورد ولی با وجود دو آدم بدنام در خانواده‌ام شاید داستانم را به قیمت بالایی می‌خریدند. البته می‌توانستم راه ساده‌تر را انتخاب کنم و به مصاحبه‌ای تلویزیونی تن بدهم، ولی من هرگز داستانم را فشرده نمی‌کنم که در بیست دقیقه در یک برنامه‌ی نیم ساعته‌ی تلویزیونی بازگویش کنم. نه، باید بنویسمش تا مطمئن باشم چیزی از قلم نیفتاده. تنها شانس من این بود که کتاب را به انتها برسانم و یک ناشر پیدا کنم و پیش‌پرداختی پرویمان بگیرم و راهی سفر شوم. نقشه‌ام این بود. کاغذهایی را که بازجوها فکر کرده بودند روی‌شان داستان سر هم کرده‌ام برداشتم. کجا بودم؟ خیلی جلو نرفته بودم — کلی مانده بود.

رفتم مغازه تا چند بسته کاغذ آچار بخرم. از ورق سفید خوشم می‌آید، من را در رودربایستی پر کردنش می‌گذارد. بیرون، خورشید دستی از نور بود که صورتم را سیلی می‌زد. آن همه آدم را نگاه کردم و با خودم گفتم عجب زندگی طاقت‌فرسایی. حالا که هیچ آدمی وجود ندارد که به من نزدیک باشد باید بعضی از این غریبه‌ها را تبدیل کنم به دوست یا معشوق. وقتی از صفر شروع می‌کنی چه قدر زندگی سخت‌تر است.

خیابان‌های شهرم حس کشوری ییگانه داشتند. اثرات سمی اردوگاه هنوز نرفته بود، چون فهمیدم در عین این‌که نیاز به آدم دارم از جمعیت می‌ترسم، با چنان اضطراب جسمانی شدیدی که باعث می‌شد تیرهای برق را بغل کنم. از چی می‌ترسیدم؟ کاری با من نداشتند. فکر کنم از بی‌تفاوتی‌شان می‌ترسیدم. باور کنید، اصلاً نباید جلوی یک نفر پخش زمین شوید. کمک‌تان نمی‌کند که از جا بلند شوید.

از کنار روزنامه‌فروشی گذشتم و قلم ریخت — همه‌چیز عمومی شده بود. رسماً مرگ پدرم را اعلام کرده بودند. تصمیم گرفتم هیچ‌کدام از خطابه‌های ترحیم روزنامه‌های زرد را نخوانم. «حرام‌زاده مُردا!» «هورا! مردا!» و «پایان یک عوضی!» ارزش یک دلار و بیست سنت را نداشتند، ضمناً، همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده بودم. وقتی دور می‌شدم احساس کردم کیفیتی غیرواقعی در تیتز روزنامه‌ها وجود داشت، مثل پیش‌آگاهی‌یی معوق. نمی‌دانم چه‌طور توضیحش بدهم. این احساس را داشتم که



«متوجهم. ولی فکر نکنم بخوام به شما امضا بدم.»

فوراً اعتماد به نفسش دود شد و رفت هوا. قشنگ معلوم بود اگر از من امضا نگیرد به در دسر خواهد افتاد.

«شما ارثیه تون رو نمی خواین آقای دین؟»

«پول داشته؟ تنها چیزی که لازم دارم پول.»

«نه متأسفانه. حساب بانکیش خالیه. هر چیز باارزشی هم داشته به فروش رسیده.

چیزی که از اموالش باقی مونده...»

«بی ارزشه.»

گفت «ولی ارزش به نگاه رو داره.» سعی می کرد مثبت به نظر بیاید.

با تردید گفتم «شاید.» به هر حال، نمی دانستم برای چه این بیچاره را عذاب می دهم. امضا کردم. بعدش بود که فهمیدم امضا کرده ام کسپر. او هم ظاهراً متوجه نشد.

«حالا این انبار کجا هست؟»

گفت «این آدرسشه.» و یک کاغذ داد دستم. «اگه الان بخوای بری می تونم

برسونمت.»

\*

رفتیم به ساختمانی دولتی و دلگیر که بین چند انبار لوازم خانگی و چند عمده فروشی مواد غذایی کنسروی قرار گرفته بود. نگهبانی در یک اتاقک سفید برای بالا و پایین کردن مانع چوبی ورودی پارکینگ اختیار تام داشت. گوین لاو شیشه را داد پایین.

«ایشون جسر دین هستن. اومده که اموال پدرشون رو ببرن.»

گفتم «من نیومدم چیزی ببرم. اومدم فقط به نگاهی بکنم.»

نگهبان گفت «کارت شناسایی.»

گواهی نامه ام را درآوردم و به او دادم. نگهبان بررسی اش کرد و سعی کرد عکس روی کارت را با صورتی که به سرم الصاق شده بود تطبیق بدهد. خیلی به هم شباهت نداشتند ولی بد به دلش راه نداد.

با ماشین رفتیم جلو ساختمان.

گوین لاو گفت «احتمالاً زیاد این جا می مونی.»

«نگران نباش. ازت نمی خوام منتظرم بمونی.»

از ماشین پیاده شدم و گوین لاو برایم آرزوی موفقیت کرد که به نظرش خیلی کار بزرگی بود. مردی خپل و قد کوتاه با یونیفرمی خاکستری در را باز کرد. شلوارش را از حد معمول بالاتر کشیده بود.

«کمکی از من برمی آد؟»

«من جسر دین هستم. اموال پدرم توی یکی از اتاق های خفیه شما انبار شده.

اومده به نگاهی بکنم.»

«اسمش؟»

«مارتین دین.»

چشمان مرد کمی گشاد شد و بعد دوباره به حالت اول برگشت. رفت دفترش و با یک دفتر بزرگ آبی برگشت.

«دین، دین... می شه اتاق...»

پرسیدم «یک صفر یک؟» یاد اورول افتاده بودم.

گفت «نود و سه، از این طرف.»

دنبالش رفتم توی آسانسور. چیزی نداشتیم به هم بگویم و برای همین شماره ی طبقات را که به نوبت روشن می شدند نگاه کردیم و دیدم هر عدد را زیر لب زمزمه می کند. طبقه ی چهارم بیرون آمدیم و در راهرویی دراز و پرنور راه افتادیم. وسط راه گفت «این جاست.» و کنار دری ایستاد.

«این در شماره نداره. از کجا می دونی شماره اش نود و سه ست؟»

گفت «شغلم اینه که بدونم.»

این که نشد شغل. یک دسته کلید درآورد و قفل را باز کرد و در را هل داد.

«اگه دلت بخواد می تونی در رو پشت سرت ببندی.»

گفتم «خوبه همین جوری.» به نظر جایی نمی آمد که آدم دلش بخوادش توش حبس شود.

اتاق تاریک و درهم و پرهیم بود و انتهایش را نمی دیدم — تصور کردم تالیه ی بی کرانگی هستی امتداد دارد. نمی دانستم چه طور توانسته اند این همه چیز را این جا



خاطرش می‌آورد. و نه فقط برای غریبه‌ها — برای خودم. دفترچه‌ها و زندگی‌نامه‌اش را گذاشتم کنار در و به جست‌وجو ادامه دادم.

زیر یک کت پشمی بیدزده یک جعبه‌ی بزرگ چوبی پیدا کردم که گوشه‌هایش پوسیده بود. به نظر می‌آمد رطوبت و گذر زمان بهش آسیب رسانده‌اند. یک قفل از آن آویزان بود و یک دیلم هم افتاده بود روی زمین. مأمورها که دنبال میلیون‌ها دلار گم‌شده می‌گشتند با دیلم درش را باز کرده و داخلش را گشته بودند. از نزدیک‌تر نگاه کردم. گوشه‌ی صندوق یک پاکت نامه‌ی زردشده بود که رویش فرانسوی نوشته بود و اسم پدرم به همراه آدرسی در استرالیا زیرش درج شده بود. بازش کردم.

بالایش یک نقاشی بود. در نور اندک آن‌جا اول نتوانستم تشخیصش بدهم ولی وقتی خوب دیدمش چنان شوکه شدم که شاید چیزی شبیه (ها؟) از دهانم خارج شد. همان صورتی بود که در مرغدانی تایلند نقاشی کرده بودم. نقاشی صورت ازهم‌گسیخته‌ای که تمام زندگی مرا دنبال کرده بود. نقاشی‌اش که نابود شده بود.

سرم گیج می‌رفت. دوباره نگاه کردم. قطعاً نقاشی من بود. این چه کسی بود؟ آوردمش بالا تا ببینم زیرش چیست. زیرش هم باز نقاشی همان چهره بود. عجیب بود. من فقط یکی کشیده بودم. بعد متوجه شدم.

این‌ها را من کشیده بودم، مادرم کشیده بود!

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم. یاد دفترچه‌ی سبز پدرم افتادم، یادداشت‌های پاریس. بابا برایش رنگ و بوم و قلم‌مو خریده بود و استرید افتاده بود به نقاشی. کلمات دست‌نویس در مغزم حک شده بودند. یادم آمد که نوشته بود: هر نقاشی‌اش تصویری از جهنم است، بسیاری جهنم در آستینش دارد و تمام‌شان را نقاشی می‌کند. ولی جهنم یک صورت است و او فقط این صورت را نقاشی می‌کند. صورتی وحشتناک. بارها و بارها همین صورت را می‌کشید.

یک لحظه وحشت بدل شد به یک دقیقه وحشت و همین‌طور ادامه پیدا کرد. دوباره چهره را نگاه کردم، شبیه یک کبودی بود، بنفش و لکه‌لکه. بعد تک‌تک نقاشی‌ها را با دقت نگاه کردم. انکارناپذیر بود. مژه‌های پلک پایینی که مثل انگشت جمع شده بودند، موهای دماغ شبیه رشته‌های عصب، چشمانی در حالت خلسه، نزدیکی

بی‌اورند: کتاب‌ها، چراغ‌ها، نقشه‌ها، عکس‌ها، مبلمان، قاب عکس‌های خالی، یک دستگاه قابل حمل رادیولوژی، جلیقه‌های نجات، تلسکوپ‌ها، دوربین‌های قدیمی، قفسه‌های کتاب، پیپ‌ها و گونی‌های سیب‌زمینی پر از لباس. تمام فضا با مایملک پدرم اشغال شده بود، همه چیز را با شلختگی روی هم ریخته بودند — کاغذها روی زمین پخش بودند، کسوه‌های باز و خالی دمر افتاده بودند روی زمین. معلوم بود که همه‌جا را گشته‌اند تا شاید سرنخی از محل اختفایش پیدا کنند و بفهمند پول‌ها را کجا پنهان کرده. هر متر مربع غبارگرفته‌ی آن‌جا پر بود از خرت‌وپرت‌های به‌دردنخور پدرم. از جست‌وجو میان مارپیچ خرده‌ریزها احساس دلمردگی کردم. اضطرابی که هر یک از اشیای آن‌جا به من القا کرده بود، هنوز در جای خود باقی بود. بوی تند ناکامی‌اش از همه‌جا بلند بود. این توهّم را داشتم که در مغز پدرم راه می‌روم.

واقعاً سرزمینی بود بی‌صاحب. احساس می‌کردم بر قاره‌های کشف‌نشده قدم می‌گذارم — مثلاً یک دفتر طراحی بزرگ و آبی‌رنگ چند ساعت مشغولم کرد. داخلش پر از طرح‌هایی بود از وسایلی غیرقابل تصور: یک گیوتین دست‌ساز، یک حباب تاشو پلاستیکی که برای سیگار کشیدن در توالی هواپیما طراحی شده بود، تابوتی به شکل علامت سؤال. یک جعبه پیدا کردم که داخلش سی — چهل رمان عاشقانه‌ی آبکی بود به همراه زندگی‌نامه‌ی ناتمامش و در زیر این‌ها دست‌نویسی با این عنوان «عشق در وقت ناهار»، داستانی حال‌به‌هم‌زن درباره‌ی عشقی یک‌طرفه که برای دخترهای سیزده‌ساله نوشته بود. گم شده بودم. احساس می‌کردم با لایه‌های پنهان وجودش آشنا می‌شوم. حتا قبل از این که فکر نوشتن کتابی درباره‌ی پدرم به ذهنم خطور کند، حتا قبل از نوشتن اولین سطر، خودم را زندگی‌نامه‌نویس اجباری او می‌دیدم. تنها چیزی که در آن تخصص داشتم پدرم بود. حالا به نظر می‌آمد زندگی‌اش گوشه‌هایی داشت که چشمم به‌شان نیفتاده بود. داشت بعد از مرگش هم مسخره‌ام می‌کرد.

نگهبان آمد دم در و پرسید «روبه‌راهی؟» نمی‌دانستم چنین سؤالی را باید چه‌طور جواب می‌دادم، بنابراین گفتم روبه‌راهم.

گفت «تنهات می‌گذارم.» و تنه‌ایم گذاشت.

با این همه آشغال باید چه می‌کردم؟ البته یادداشت‌هایش ارزش نگاه‌داری داشتند. بدون آن‌ها نمی‌توانستم به کسی ثابت کنم زندگی من با او به همان جنونی بود که به



می شد، نه تمام وجودم، شاید یک چهارم به او بدل می شد. یک چهارم دیگر به مادرم، یک هشتم به تری یا این چهره یا تمام من هایی که هنوز ملاقات شان نکرده ام. وجود این نقاشی ها حوزه ی جدیدی از وجودم را آشکار کرد که در مخیله ام نمی گنجید. فکر می کنم می توانید شادی غیر قابل وصفم را درک کنید. دوره ای که پدرم تهدید به تسلط بر شخصیت من می کرد حالا دیگر یک سراب بود. هرگز فقط من نبودم و او. یک بهشت لعنتی بود از شخصیت های مختلف! روی مبل نشستم و چشمانم را بستم و خودم را تصور کردم. هیچ چیز را به وضوح نمی دیدم. عالی! باید همین طور باشد! من تصویری مات هستم که مدام در تلاش برای رسیدن به وضوح است و وقتی فقط یک لحظه خودم را به وضوح می بینم، پیکری هستم در پس زمینه ی خودم، پرزدار مثل کرک هلو.

ناگهان متوجه شدم این ها یعنی چه. مأموریت من مشخص شد: پرواز به اروپا و پیدا کردن خانواده ی مادرم. این چهره نقطه ی آغاز بود. این چهره اولین سرخ بود. فکر کردم، وقتی چهره را پیدا کنی خانواده ی مادرت را هم پیدا می کنی.

با عجله تا جایی که دستم جا داشت بوم ها را بغل زدم و یک تاکسی صدا کردم و بردم شان خانه. تمام شب به شان زل زدم. ملغمه ای از احساسات متضاد انگار وجودم را پاره پاره می کرد: غمی عمیق به خاطر از دست دادن مادرم، احساس آسودگی از این که ذهن و روح و روان من به هم نزدیک بوده، وحشتی عظیم از آن چهره، غرور کشف رمز یک معما و خشمی بابت این که معمای حل شده را درک نمی کردم.

نیمه شب تلفن زنگ زد. نمی خواستم جواب بدهم. روزنامه نگارها دست از سرم برنمی داشتند. زنگ تلفن قطع شد و نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم. عمر نفس کوتاه بود. یک دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد. تا صبح قرار بود زنگ بزنند. گوشی را برداشتم.

مردی گفت «آقای دین؟»

به نظرم باید عادت می کردم. گفتم «گوش کن، من مصاحبه و نقل قول و تفسیر نمی کنم، چرا نمی رین سراغ اون فوتبالیستی که به چند نفر تجاوز کرده؟»

«من خبرنگار نیستم.»

«پس کی هستی؟»

عذاب آور دماغی یخ، نگاه خیره ی آزاردهنده. انگار تهدید می کرد از کاغذ بیرون می آید و پا به اتاق می گذارد. این احساس زجرآور را هم داشتم که بویش را حس می کنم — رایحه اش موج موج از کاغذ بیرون می زد.

من و مادرم یک چهره نقاشی کرده بودیم، یک چهره ی دیوآسا! یعنی چی؟ آیا این نقاشی ها را در کودکی ام دیده بودم؟ نه. در دفترچه خاطرات پدرم نوشته شده بود استرید بعد از به دنیا آمدن من نقاشی را کنار گذاشته بوده و چون درست بعد از مرگش از پاریس رفته بودیم قاعدتاً نمی توانستم دیده باشم شان. پس استرید صورتی دیده بود و مدام آن را می کشید. و من هم همان صورت را دیده بودم و نقاشی اش کرده بودم. دوباره نقاشی ها را واریس کردم. با آن لبه های تیز و خطوط افقی شکسته به رنگ سبز لجنی و خطوط موج سیاه و قرمز و قهوه ای که صورت را از لحاظ هندسی ناخوشایند جلوه می داد، چهره ای که استرید کشیده بود چهره ای منفعل نبود، چهره ای بود در حال فعالیت، فعالیت به وحشت انداختن.

رویم را از نقاشی ها برگرداندم. سعی کردم به راه حلی برسم. کاملاً منطقی بود فکر کنم (الف) یک چهره بر من و مادرم ظاهر شده بود یا (ب) مادرم آن را شناور در میان ابرها ندیده بود، صاحب چهره را از نزدیک می شناخت.

دوباره در انبار راه افتادم و به زور از میان آت و آشغال ها رد شدم و به یک کمد شکسته رسیدم. در کشو پایینی یک بسته ی نیمه پر ماربورو پیدا کردم و فندکی به شکل نیم تنه ی یک زن. یک سیگار روشن کردم ولی ذهنم مشغول تر از آن بود که پک بزنم. آن قدر غرق در فکر آن جا ایستادم که سیگار دستم را سوزاند.

چشمانم ناگهان باز شدند، بسته شدن شان را متوجه نشده بودم. فکری در ذهنم جا گرفته بود. ولی عجب فکری! عجب فکری! چرا زودتر نفهمیدم؟ مثل یک برنده ی مسابقه دور اتاق راه رفتم و داد زدم «خدای من! خدای من!» دوباره نقاشی ها را نگاه کردم. این اتفاق هرگز برایم نیفتاده بود — مثل اصابت آذرخش بود! باور نکردنی! داد زدم «چرا فکر کنم دارم به پدرم تبدیل می شوم در حالی که این احتمال مساوی وجود داره که دارم تبدیل می شم به مادرم؟» پام را طوری زمین کوبیدم که کل ساختمان لرزید. این فکر خیلی مایه ی آسایش خاطر بود. چرا تمام این مدت نگران بودم؟ تازه اگر هم فرایند تبدیل شدن به پدرم را از سر می گذراندم، تنها بخشی از من بود که تبدیل



بعد از هم فاصله گرفتیم و با دهان نیمه باز به هم خیره شدیم. این قدر حرف داشتیم که نمی دانستیم از کجا باید شروع کنیم. انوک هیچ شباهتی به یک ییوهی ثروتمند نداشت. یک ساری قرمز به تن داشت و دوباره سرش را از ته تراشیده بود. چشمان درشت سبزش مثل نمادی از فاجعه ای باستانی مجنون وار از درون جمجمه اش نگاه می کردند. چهره اش هم جوان بود و هم پیر، هم غریبه و هم آشنا.

گفت «باید فکر کنی من با این همه اتفاق عجیب و غریب پارانوئید شدهم جسپر، ولی واقعاً وحشتناکه. همه از من می خوان قیافه ی شجاع بگیرم ولی نمی تونم. من فقط یه قیافه ی شوریده دارم. بعد از اسکار و حالا هم پدر تو این تنها چیزیه که برام باقی مونده.»

نشسته بودم و دنبال راهی می گشتم تا بتوانم حرف بزنم. به جای حرف زدن دستش را فشار دادم.

«تمام این ها مال منه جسپر. نمی دونم یهو چی شد. من پول دارترین زن استرالیا هستم.»

راننده گفت «پول دارترین زن جهان.»

«گوش نکن!»

«ببخشید انوک.»

«به هیچ کس اجازه نمی دم خانم هابز صدام کنه. این یه داستان دیگه ست. ولی این که پول دار شدهم خنده دار نیست؟» ورای خنده دار بود. حتا ورای کنایه آمیز. بار اولی که یکدیگر را دیدیم هنوز یادم بود — روی ماشین پدرم با کلید خط انداخته بود چون از پول دارها بدش می آمد. گفت «ولی تو چرا این قدر لاغر شده ی؟ چی سرت اوامده؟ فقط یه چیزای جزئی از ماجراهاش شنیده م.»

از راننده خواستم بایستد و او هم در یک کوچه ی بن بست پارک کرد. من و انوک پیاده شدیم و کنار یک الکلی خواب که تلویزیونی شکسته را بغل گرفته بود ایستادیم و همه چیز را درباره ی ادی و تری و تعاونی دموکراتیک و تایلند و زهر و گروه قاتلان و کارولین و قاچاقیان انسان به او گفتم. وقتی به بخش سفر با کشتی رسیدم لب پائینش را گزید و موقع مرگ پدرم آن را به داخل دهانش مکید. تمام مدتی که داستان را تعریف می کردم چشمانش بسته بود و لبخندی غمگین و تلخ و شیرین بر چهره داشت. در

«آگه بشه باهم قرار بگذاریم.»

«آگه بشه شما بفرمایید کی هستین.»

«نمی تونم بگم. احتمالاً تلفنت رو کنترل می کنن.»

پرسیدم «چرا باید تلفن من رو کنترل کنن؟» و با شک تلفن را نگاه کردم.

نمی توانستم بگویم کنترل می شود یا نه.

«می تونی فردا نه صبح بیای ایستگاه مرکزی قطار؟»

«آگه تلفنم کنترل می شه همون کسی که الان داره گوش می ده فردا نمی آد؟»

«نگران این چیزاش نباش.»

«نیستم. گفتم شاید تو باشی.»

«پس می آی؟»

«خیلی خب، می آم.»

گوشی را گذاشت. مدتی به تلفن خیره ماندم، به این امید که زبان باز کند و تمام چیزهایی را که از درکشان عاجز بودم برایش توضیح بدهد. چنین کاری نکرد.

\*

ساعت نه صبح فردا در ایستگاه مرکزی بودم و خدا می داند انتظار چه کسی را می کشیدم. روی نیمکت نشستم و مردمی را تماشا کردم که با عجله به ایستگاه می آمدند تا سوار قطار شوند و مردمی که با عجله از قطار بیرون می آمدند تا از قطار فاصله بگیرند. عین هم بودند.

یک ماشین بوق زد. برگشتم و یک بنز سیاه با شیشه های دودی دیدم. راننده دستش را از پنجره آورده بود بیرون و با انگشت به من اشاره می کرد. نشناختمش. وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهم با کل دستش به من اشاره کرد. رفتم. با این که بغل ماشین ایستاده بودم باز هم نمی توانستم کسی را که صندلی عقب نشسته بود خوب ببینم.

«ممکنه سوار ماشین بشین آقای دین؟»

«چرا باید سوار شم؟»

صدایی از ماشین بلند شد «جسپر! بیا تو!» بی اختیار لبخند زدم. عجیب بود چون مدت ها بود لبخند زده بودم. در عقب را باز کردم و وقتی ماشین راه افتاد، من و انوک ده دقیقه بی این که کلامی رد و بدل کنیم یکدیگر را در آغوش گرفتیم.



مورد نقاشی های مادرم چیزی نگفتم چون می خواستم یک چیز را فقط برای خودم نگه دارم.

گفت «من که قایم شده‌م. همه از من می خوان تصمیم بگیرم که چه کار می خوام بکنم. می خوام این دودستگاه عظیم رو اداره کنم یا نه.»  
«می خوای؟»

«بعضی چیزاش باحاله. اداره‌ی یه شرکت فیلم سازی بد نیست. یادته یه بار یه فیلم کوتاه ساختم؟»

یادم بود. فاجعه‌ای بود متظاهرانه مرکب از تصاویری انتزاعی و نمادپردازی دم‌دستی در مورد مرد ثروتمندی که زنی فقیر را وسوسه می کند تا سینه اش را به او بفروشد.

«نظرت چیه جسپر؟ می تونم یه استودیو فیلم سازی رو اداره کنم؟»  
«حتماً.»

«دارم به خیلی از دوستانم بذل و بخشش می کنم — استودیوهای ضبط موسیقی، کتابفروشی، رستوران، هتل های زنجیره‌ای، کشتی های تفریحی (پدرم هم همیشه دوست داشت یه جزیره داشته باشه، ولی برای این یکی تا تولدش صبر می کنم.»  
«هیچی برای خودت نگه نمی داری؟»

«چرا. این قدر هم احمق نیستم. روزنامه ها و مجلات و شبکه های رادیویی و تلویزیونی و استودیو فیلم سازی رو برای خودم نگه می دارم. باورت می شه جسپر؟ بزرگترین ماشین تبلیغاتی ساخت بشر افتاده دست ما!»  
«منظورت از ما چیه؟»

«راجع به همین می خوام باهات حرف بزنم. الان می خوای چه کار کنی؟»  
«می خوام برم اروپا و دنبال خانواده‌ی مادرم بگردم. ولی پول لازم دارم. می شه یه کم به من پول بدی انوک؟ بهت پس نمی دم.»

انوک ناگهان سر تا ته کوچه را برانداز کرد، فکر کردم فرقی نمی کند آدمی مشهور باشی یا جنایتکاری تحت تعقیب، توجه زیاد آدم را پارانوئید می کند. به طرفم خم شد و با لهجی جدی گفت «هر چیزی بخوای بهت می دم جسپر.»  
«واقعاً؟»

«به یه شرط.»

«آها.»

«باید کمکم کنی.»

«نه.»

«کلی قدرتمند می شی.»

«قدرت؟ عق.»

«خواهش می کنم.»

«ببین. من واقعاً می خوام از کشور برم و بقیه‌ی عمرم رو توی مه شناور باشم. نمی خوام کمکت کنم، چه کمکی می خوای؟»

«توی اداره‌ی رسانه ها.»

«کدوم شون؟»

«همه ش.»

«من می خوام برم اروپا. نمی خوام اسیر یه دفتر بشم.»

«الان قرن بیست و یکمه، اگه بخوای...»

«می دونم چه قرنيه. چرا همه تون دائم می خواین به آدم بگین چه قرنيه؟»

«خب اگه می خوای بری، برو. یه لپ تاپ و یه دستیار و یه موبایل کارت روراه می اندازه. می تونی توی راه همه‌ی کارها رو انجام بدی. خواهش می کنم جسپر، من به هیچ کس اعتماد ندارم. به عمرت این همه آدم ندیده‌ی که این همه چیز بخوان. همه دستاشون رو دراز کردن، از جمله دوست های قدیمی خودم. هیچ کس هم حاضر نیست نظر واقعیش رو به من بگه. تو تنها کسی هستی که می تونم روش حساب کنم. ضمناً، فکر می کنم پدرت تمام عمرت تو رو برای چنین روزی آماده می کرد. شاید دقیقاً برای همین. شاید تمام مدت خبر داشت. به نظرت دست سرنوشت نیست؟ من و تو، بی ربطترین آدم های روی زمین برای چنین شغلی — همیش خیلی خوبه.»  
«این دیوونه بازی انوک. من هیچی راجع به روزنامه و تلویزیون نمی دونم!»  
«من هم هیچی راجع به یه غول رسانه ای نمی دونم. ولی بیا! چه طور شده که من الان این جام؟ چرا؟ من جون نکندم تا به این جا برسم. افتادم توش. احساس می کنم باید یه کاری بکنم.»



«مثلاً چی؟»

قیافه‌اش سخت و جدی شد، از آن قیافه‌هایی که فقط با نگاه کردنش چهره‌ی خودت هم سخت و جدی می‌شود.

«جسپر، من اعتقاد دارم اساس زندگی عشقه. و این که عشق سازمان‌یافته قانون بنیادی جهانیه.»

«این جهانی که می‌گی کجاست؟ بدم نمی‌آدیه سری بهش بزنم و سلامی بکنم.»  
انوک لبه‌ی یک بشکه‌ی خالی آبجو نشست. تمام وجودش اشتیاق و شغف ناب بود. شاید ادا درمی‌آورد که از دست اتفاقاتی که او را بدل به زنی قدرتمند و پول‌دار کرده بود شاکی است، ولی من را نمی‌توانست گول بزند.

«من اعتقاد دارم افکار انسان اغلب بالفعل می‌شن — یعنی ما با تفکر باعث به وجود اومدن بعضی چیزها می‌شیم. درست؟ خب، به این فکر کن: یکی از بیماری‌هایی که توی دنیای غرب اپیدمی شده اعتیاد به اخباره. روزنامه، اینترنت، شبکه‌های خبر بیست و چهارساعته. و این اخبار چی هستن؟ اخبار یعنی تاریخ در حال شکل‌گیری. پس اعتیاد به اخبار یعنی اعتیاد به حاصل تاریخ. تا حالا متوجه شدی چی گفتم؟»

«بله. ادامه بده.»

«توی چند دهه‌ی گذشته اخبار به عنوان سرگرمی ارائه شده. پس اعتیاد مردم به اخبار، اعتیاد به عملکردشون به عنوان سرگرمیه. اگه قدرت تفکر رو با اعتیاد به اخبار سرگرم‌کننده ترکیب کنی، بخشی از وجود صدها میلیون بیننده که آرزوی برقراری صلح روی زمین رو داره، روی بخشی که فصل بعدی داستان رو می‌خواد سایه می‌ندازه. هر کس که اخبار رو بگیره و ببینه که هیچ اتفاقی نیفتاده سرخورده می‌شه. آدم‌ها روزی دو سه بار اخبار رو چک می‌کنن. اون‌ها حادثه می‌خوان و حادثه نه تنها یعنی مرگ، یعنی هزاران مرگ. پس بخش پنهان وجود معتادهای اخبار، آرزوی فجایع بزرگ‌تر داره، جسدهای بیشتر، جنگ‌های وسیع‌تر، حملات وحشتناک‌تر دشمن، و این آرزوها هر روز وارد دنیا می‌شن. نمی‌بینی؟ الان بیشتر از هر دوره‌ی دیگه‌ی تاریخ، آرزوی بین‌المللی تاریک و سیاهه.»

مرد بی‌خانمان بیدار شده بود و چشمان خمارش بین من و انوک در نوسان بود. لب‌خندی از روی بی‌حوصلگی بر لب داشت، انگار می‌خواست در جواب نظریه‌ی انوک بگوید همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده. شاید هم شنیده بود.

«حالا قصدت چیه؟»

«ما باید این اعتیاد رو از سرشون بندازیم، وگرنه باید بدجور تاوان بدن.»

«ما.»

«آره جسپر.»

به الکلی نگاه کردم تا مطمئن شوم تمام این‌ها خواب و خیال نبوده. دلم می‌خواست به انوک کمک کنم؟ البته، می‌توانستم کنترل روزنامه‌ها را دست بگیرم و مجبورشان کنم تیرهای بامزه‌ای مثل این بزنند: «این روزنامه تفکر مستقل را ناممکن می‌کند» و با بی‌مزه و خسته‌کننده کردن اخبار، انوک را به هدفش برسانم و اعتیاد مردم را به اخبار از بین ببرم. بهترین کار این بود که اخبار محدود به اتفاقات مثبت و پیش‌پاافتاده شوند (مادر بزرگ‌ها گیاهان تازه در باغچه می‌کارند، ستاره‌های فوتبال همراه خانواده‌هایشان غذا می‌خورند) و قاتلان زنجیره‌ای راهی به چرخ فلک مشاهیر پیدا نکنند.

هر چند، آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که نقشی مهم در اجتماع داشته باشم. مردم جامعه هنوز با شنیدن اسم پدرم از کوره در می‌رفتند و بنابراین از هر کاری که من ممکن بود بکنم از همین حالا بیزار بودند. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که در جماعت وسیع مردمی غیرانگلیسی‌زبان ذوب شوم و طعم‌های بی‌شمار زنان تی‌شرت به تن تمام شهرهای دنیا را بچشم. حالا انوک می‌خواست کنترل اخبار دست من باشد؟

«بگذار بهت بگم انوک. بدون من شروع کن. من هر شش ماه یک‌بار بهت زنگ می‌زنم ببینم چه کار می‌کنی، شاید بعداً پیام و کمکت کنم. ولی روی شاید خیلی تأکید دارم.»

صدای عجیبی از حنجره‌اش درآورد و شروع کرد نفس نفس زدن. چشمانش حتا گردتر شدند. ضعف کردم. ناامید کردن خودم کم بود یک نفر دیگر را هم از خودم ناامید کردم. حس خوشایندی نداشت. برای همین است که هیچ‌وقت نباید تلفن جواب داد یا در را روی کسی باز کرد. این‌جوری مجبور نمی‌شوی به کسی نه بگویی.



«باشه جسپر. ولی ازت می‌خوام قبل از رفتن یه کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«یه آگهی ترحیم برای پدرت بنویس تا من توی روزنامه چاپ کنم.»

«برای چی؟ هیچ کس اهمیتی نمی‌ده.»

«من اهمیت می‌دم. تو هم. و من تو رو می‌شناسم، احتمالاً به هیچ عنوان برای پدرت عزاداری نکرده‌ی. می‌دونم آدم اذیت‌کنی بود ولی تو رو دوست داشت و چیزی رو که الان هستی مدیون اون و برای همین باید یه چیزی در موردش بنویسی. مهم نیست ازش تعریف کنی یا بهش فحش بدی. فقط با قلبت بنویس، نه با مغزت.»

«باشه.»

دوباره سوار ماشین شدیم و مرد بی‌خانمان با چشمانی خندان نگاه‌مان کرد. معنای نگاهش این بود که اتفاقی مکالمه‌ی دو آدمی را شنیده که خود را زیادی جدی می‌گیرند.

\*

ماشین کنار خانه‌ی من پارک کرد و روی صندلی عقب یکدیگر را نگاه کردیم، پلک نمی‌زدیم، حرکت نمی‌کردیم.

«واقعاً نمی‌تونم راضیت کنم چند ماه استرالیا بمونی؟»

واضح بود دلش می‌خواست یک چهره‌ی آشنا دوروبرش باشد و احساس بدی پیدا کردم چون داشتم مال خودم را می‌بردم اروپا.

«ببخشید انوک. باید این کارو بکنم.»

سر تکان داد، بعد یک چک به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار برام نوشت. تا ابد سپاسگزارش بودم، ولی نه این‌که نگویم کاش بیشتر بود.

با یکدیگر روبوسی کردیم و خداحافظ گفتیم و وقتی مرسدس رفت نزدیک بود از هم بیاشم ولی از روی عادت خودم را جمع کردم. رفتم بانک و چک را به حسابم گذاشتم. سه روز طول می‌کشید تا پول به حسابم بیاید و بتوانم بلیتی یک‌طرفه به مقصد یک جای دیگر بخرم. سه روز خیلی بود.

وقتی رسیدم خانه روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و سعی کردم به موهای گربه‌ای که دیروز روی مبل نبود ولی حالا بود، فکر نکنم. چون گربه نداشتم هیچ جور نمی‌توانستم توجیهش کنم. یک معمای مرموز و بی‌هدف دیگر.

سعی کردم به خواب بروم، ولی وقتی نتوانستم به آن‌جا بروم، سعی کردم کاری کنم خواب پیش من بیاید. این هم فایده‌ای نداشت. بلند شدم و دوتا آبجو نوشیدم و دوباره روی مبل دراز کشیدم. ذهنم به کار افتاد و چند تصویر شکننده از اعماق بیرون کشید که اگر سخت به‌شان فکر می‌کردم احتمالاً می‌شکستند. تصمیم گرفتم به جای این‌ها به آینده فکر کنم. سه روز دیگر در هواپیمایی به مقصد اروپا پرواز خواهم کرد، درست مثل پدرم که حدوداً در همین سن رفته بود، وقتی که بیشتر کسانی که می‌شناخت مرده بودند. خب، گاهی باید دنبال بعضی‌ها رفت. نمی‌توانی انتظار داشته باشی هر سرفه و خراش و عطسه‌ای مال خودت باشد.

حدود نیمه‌شب شروع کردم نوشتن آگهی ترحیم پدرم تا انوک در روزنامه چاپش کند. بعد از دو روز خیره شدن به کاغذ سفید، بالاخره شروع کردم.

مارتین دین، ۲۰۰۱-۱۹۵۶

پدر من که بود؟

سیراب شیردان جهان.

چربی گوشت.

زخم دهان زمان.

ناراحت بود از این‌که اسمی تاریخی مثل پاپ اینوسنت هشتم یا لورنزو

کبیر نداشت.

او مردی بود که برای اولین بار به من گفت اگر اسم بیمه‌ی عمر بیمه‌ی مرگ بود، هیچ کس آن را نمی‌خرد.

او فکر می‌کرد بهترین تعریف کمال این است که بگویی خاکسترت را دفن کنند.

او فکر می‌کرد آدم‌هایی که کتاب نمی‌خوانند نمی‌دانند تعداد زیادی از نوابغ مرحوم منتظرشان نشسته‌اند.

او فکر می‌کرد شور مردم برای زندگی نیست، برای شیوه‌ی زندگی است. درمورد خدا — او فکر می‌کرد اگر در خانه‌ای زندگی می‌کنی، دوست داری نام معمارش را بدانی.



درمورد تکامل — او فکر می کرد منصفانه نیست که انسان در رأس هرم غذایی باشد وقتی همچنان تیر روزنامه ها را باور می کند.  
درمورد درد و رنج — او فکر می کرد می توانید تمام شان را تحمل کنید. تنها چیز غیر قابل تحمل ترس از درد و رنج است.

به خودم استراحت دادم و چیزهایی را که نوشته بودم خواندم. تمامش درست بود. بد نبود. داشت خوب از آب در می آمد. ولی باید شخصی تر می نوشتم. به هر حال او مغزی داخل یک ظرف نبود که صرفاً نظریه صادر می کرد، انسانی بود که احساسات داشت و همین احساسات بیمارش کرد.

او هرگز به تنهایی غیرافسرده دست پیدا نکرد. تنهایی برایش دردناک بود. هر بار می شنید مادری در پارک با نگرانی بچه اش را صدا می کند، او هم اسم بچه را فریاد می زد، همیشه این احساس شوم را داشت که برای هوگو کوچولو (یا هر اسم دیگری که داشت) اتفاق بدی افتاده.  
همیشه به چیزهایی که برای بقیه مایه ی شرمندگی بود افتخار می کرد.  
عقده ی مسیح شدید و پیچیده ای داشت.  
جهان بینی اش چیزی شبیه این بود: این جا مفت نمی ارزد، بیا دکوراسیونش را عوض کنیم.  
به طرز غریبی پرانرژی بود ولی عاداتی نداشت که انرژی بطلبند، برای همین بود که همیشه موقع کتاب خواندن و تلویزیون تماشا کردن راه می رفت.  
می توانست با همه همدردی کند، و اگر می فهمید کسی در دنیا رنج می برد باید به خانه می رفت و دراز می کشید.

خیلی خب. دیگر چه؟

به چیزهایی که نوشته بودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم بروم سراغ قلبش.

مفهوم مرگ تمام زندگی اش را نابود کرد. فقط فکر کردن به آن باعث می شد مثل مبتلایان به تب جنگل از پا بیفتند.

خدای من، این مبحث باعث شد تمام وجودم سنگین شود. همان طور که تری متوجه شده بود که وحشت از مرگ چیزی نمانده بود او را به کشتن بدهد، بابا هم اغلب این عقیده اش را تکرار می کرد که ترس از مرگ پایه ی اصلی تمام باورهای انسان است. حالا می فهمیدم که خودم هم به نوع جهش یافته و کثیف این بیماری مبتلا شده بودم، یعنی ترس از ترس از مرگ. بله، برخلاف پدرم و تری، از مرگ به اندازه ی ترس از مرگ وحشت ندارم. ترسی که باعث می شود مردم اعتقاد داشته باشند، این که یکدیگر را بکشند، یا خودشان را بکشند؛ من از ترسی هراس دارم که قادر است به شکلی ناخودآگاه وادارم کند دروغی آرامش بخش یا گیج کننده جعل کنم، دروغی که شاید بدل به بنیان زندگی ام شود.

قرار نبود بروم به جست و جوی چهره ی کابوس هایم؟

قرار نبود به سفری بروم تا درباره ی آن چهره بیشتر بدانم؟ و درباره ی مادرم؟ و

خودم؟

واقعاً می خواستم؟

پدرم همیشه مدعی بود مردم اصلاً سفر نمی کنند، بلکه تمام عمرشان به دنبال شواهدی می گردند تا اعتقاداتی را که از ابتدا داشته اند توجیه کنند. البته که الهامات جدیدی به شان می شود ولی بعید است این الهامات نو بنیاد اعتقاداتشان را درهم بشکند — فقط طبقاتی بر آن اضافه می شود. او اعتقاد داشت که اگر پایه بدون تغییر باقی بماند مهم نیست چه بنایی به آن اضافه کنی، این اسمش سفر نیست. چندانایه کردن است. اعتقاد نداشت کسی از صفر شروع می کند. اغلب می گفت «آدم ها دنبال جواب نمی گردند، دنبال حقایقی می گردند که خودشان را اثبات کنند.»

این باعث شد به سفر خودش فکر کنم. چه کرده بود؟ شاید به خیلی جاها سفر کرده بود ولی به نظر نمی آمد خیلی دور رفته باشد. شاید تنی به آب استخر تجارب گوناگون زده بود ولی روحش تغییری نکرده بود. تمام نقشه ها و برنامه هایش بر محور ارتباط انسان با جامعه بود، یا بزرگ تر — با تمدن، یا کوچک تر — با اجتماع. آرزو داشت دنیای پیرامونش را تغییر بدهد ولی می دید وجود خودش صُلب و غیر قابل تغییر است.



علاقه‌ای به آزمایش حدود خود نداشت. یک آدم چه قدر می‌تواند گسترش پیدا کند؟ جوهرش می‌تواند یافت شود؟ بزرگ شود؟ قلب می‌تواند ناعظ شود؟ روح می‌تواند از دهان تان بیرون بریزد؟ یک فکر می‌تواند رانندگی کند؟ بعید می‌دانم این‌ها به ذهنش رسیده باشند.

بالاخره فهمیدم چه طور بر ضد راه‌وروش پدرم طغیان کنم! طبیعت آنارشی من روشن بود. مثل تری بر لبه‌ی مرگ زندگی خواهم کرد، گور پدر دنیا. تمدن؟ جامعه؟ به جهنم. به پیشرفت پشت می‌کنم و برخلاف پدرم، توجهم را معطوف به درون می‌کنم نه بیرون.

می‌خواهم به قعر خودم برسم. به قعر افکار. از زمان فرا بگذرم. مثل بقیه، من در زمان اشباع شده‌ام، درس شنا می‌کنم، درس غرق می‌شوم. خنثی کردن این حقه‌ی ذهنی همه‌جانبه‌آس در آستینم خواهد بود.

در جنگل‌های تایلند با موفقیت توانسته بودم افکارم را به پدرم منتقل کنم هر چند نخواست باورشان کند. این یعنی که کنترل ذهن وجود دارد. برای همین است که باید مواظب باشی به چی فکر می‌کنی. برای همین است که بیشتر دکترها می‌گویند افسردگی و اضطراب و غم روی سیستم دفاعی بدن تأثیر می‌گذارند، همین‌طور تنهایی. در واقع تنهایی با عوامل مهم‌تر مرگ‌ومیر مثل بیماری قلبی، سرطان و خودکشی مرتبط است، حتا با مرگ اتفاقی، یعنی این‌که حس تنهایی، منجر به دست‌وپاچلفتی‌گری مرگ‌بار می‌شود. اگر تنهایی تان ادامه‌دار است به دکتر مراجعه کنید.

ما با بی‌توجهی خودمان را در افکار منفی غرق می‌کنیم و نمی‌دانیم دائم فکر کردن به این‌که «من مفت نمی‌ارزم.» احتمالاً به اندازه‌ی کشیدن روزی یک کارتن سیگار بی‌فیلتر کامل سرطان‌زاست. پس بهتر نیست دستگاهی بسازم که هربار فکری منفی به سرم آمد به من شوک الکتریکی بدهد؟ فایده‌ای دارد؟ خود - هیپنوتیزم چه‌طور؟ آیا می‌توانم حتا در خیالات و عقاید و نظریات و توهمات کاری کنم ذهنم در همان مسیرهای قدیمی نچرخد؟ می‌توانم خود را از قیدوبند رها کنم؟ خودم را مثل سلول‌های مرده‌ی پوست جایگزین کنم؟ زیادی بلندپروازانه است؟ آیا خودآگاهی کلید خاموش دارد؟ نمی‌دانم. نوالیس گفته بی‌خدایی یعنی باور نداشتن به خود. باشد،

این طوری من یک لاادری هستم ولی آیا این پروژه‌ی من بود؟ امتحان محدودی قدرت ذهن و این‌که بینم دنیای مادی چه شکلی است؟ بعدش چی؟ حتا اگر از زمان و مکان فرا بگذرم، می‌توانم از دنیا و در دنیا باشم؟ یا باید در قله‌ی کوه زندگی کنم؟ این یکی را واقعاً نمی‌خواهم. می‌خواهم آن پایین باشم و به بچه‌های هفت‌ساله رشوه بدهم برای بلیت نیم‌بهای سینما بخرند. چه‌طور می‌توانم با این آرزوهای ناهمساز کنار بیایم؟ و می‌دانم که برای رسیدن به روشن‌بینی باید شاهد ازهم‌پاشیدگی نیازهایم باشم، ولی من نیازهایم را دوست دارم، پس آدم باید چه‌کار کند؟

\*

نوشته‌هایم را به‌علاوه‌ی یک عکس از استرید، مادرم، برداشتم و چمدانم را بستم. حقیقتاً زیبا بود. به نفعم بود. جامعه با دیدن چهره‌ای زیبا زبانش بیرون می‌آید؛ تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از آن زبان بالا بروم و به دهانی برسم که هر چه را لازم بود بدانم به من می‌گفت. این زن زندگی‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود، نه فقط زندگی پدرم. بعضی مرده بودند. بعضی خیلی پیر شده بودند. ولی یک جایی دوستان کودکی و دوست‌پسرها و عشاق وجود داشتند. بالاخره یک نفر او را به خاطر می‌آورد. یک جایی.

نه من، نه پدرم عشق چندانی به مذهب نداشتیم چون رمز و راز را به معجزه ترجیح می‌دادیم، ولی راستش پدرم رمز و راز را هم دوست نداشت - برایش مثل سنگریزه در کفش بود. خب، من راز و رمز را مثل او نادیده نمی‌گیرم. ولی تلاشی هم در حل‌شان نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بینم وقتی به کُنه‌شان خیره می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. من ردپای نامطمئن و مسخره‌ی خودم را دنبال خواهم کرد. یک مدت در زمین سرگردان می‌شوم و خانواده‌ی مادرم را پیدا خواهم کرد و مرد متعلق به چهره‌ی در آسمان را و می‌بینم این نسبت‌های مرموز مرا کجا خواهند برد - مرا به درک بهتر مادرم رهنمون می‌شوند یا به شیطانی غیرقابل تصور.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. سحر بود. برای خودم قهوه درست کردم و آگهی ترحیم را یک‌بار دیگر خواندم. یک نتیجه‌گیری لازم داشت. ولی چه‌طور می‌شود چنین زندگی‌یی را نتیجه‌گیری کرد؟ هدفش چه بود؟ چه ایده‌ای تمامش می‌کند؟ تصمیم گرفتم تمام آن مردمان بی‌فکر و احمقی را خطاب قرار دهم که او را حرام‌زاده خوانده بودند بی‌این‌که بدانند واقعاً بود.



مارتین دین پدرم بود.

نوشتن این جمله نفسم را بند آورد. ناگهان چیزی را حس کردم که پیش از این حس نکرده بودم — حس افتخار. ناگهان حس کردم بر یک میلیارد پسر دیگر برتری دارم، مفتخر بودم این اقبال را داشتم که مردی این چنین بزرگم کند، مردی عجیب و سازش ناپذیر، آش درهم جوش متحرکی از نظریات. چه اهمیتی داشت فیلسوفی بود که خود را با تفکر به گوشه رانده بود؟ او مردی بود بی نهایت بامحبت که ترجیح می داد زنده زنده سوزانده شود تا این که نقص هایش باعث آزار کسی شوند. او پدرم بود. او یک احمق بود. او احمق من بود.

نمی شد خلاصه اش کرد. چه طور می توانستم؟ اگر من بخشی از او بودم چه طور می توانستم بفهمم او بخشی از چه کسی بود؟ به نوشتن ادامه دادم:

مردم این کشور بدترین القاب را به پدرم نسبت داده اند. قبول، او گاندی یا بودا نبود ولی راستش هیتلر و استالین هم نبود. یک چیزی بود این وسط. ولی چیزی که می خواهم بدانم این است که نظر شما راجع به پدرم، چه تأثیری بر نظر تان نسبت به خودتان دارد؟

وقتی کسی به این دنیا می آید که به عمیق ترین ژرفاهای ممکن شتر می غلتد همیشه هیولا خطابش می کنیم، یا شیطان، یا تجسم شتر، ولی هیچ وقت در نظر نمی گیریم ممکن است این آدم واقعاً چیزی فرازمینی و آن دنیایی با خود داشته باشد. شاید انسان شریری باشد، ولی در نهایت فقط یک انسان است. ولی اگر انسانی خارق العاده در آن سوی گستره فعالیت کند، طرف خوبی، مثل مسیح یا بودا، بی درنگ او را بالا می بریم، می گویم خدا است و الهی و فراطبیعی و غیرزمینی. این نشان می دهد ما خود را چه طور می بینیم. راحت قبول می کنیم بدترین موجود که بیشترین آسیب ها را می زند انسان است، ولی به هیچ عنوان نمی توانیم بپذیریم بهترین موجود، کسی که سعی در القای تخیل و خلاقیت و همدلی دارد، می تواند یکی از ما باشد. خیلی نظر خوبی به خودمان نداریم ولی خیلی هم از این پایین بودن مان ناراحت نیستیم.

همین خوب بود. یک نتیجه گیری گیج کننده ی بی ربط. آفرین به خودم. اسم انوک و خبرگزاری هابز را رویش نوشتم و انداختم در صندوق پست. بعد رفتم بانک و دیدم پول به حسابم آمده و یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتم. این بار با اسم خودم کشور را ترک می کردم.

به زن بی لبخند پشت پیشخان گفتم «یه بلیت برای اروپا می خوام.»  
«کجای اروپا؟»

«سؤال خوبی. بهش فکر نکرده بودم.»

گفت «واقعاً؟» و به صندلی اش تکیه داد و پشتم را نگاه کرد. فکر کنم دنبال دوربین مخفی می گشت.

«اولین هواپیمایی که به محدوده ی اروپا پرواز می کنه چه ساعتی بلند می شه؟»  
چند ثانیه ی دیگر خیره نگاهم کرد و بعد به سرعت نور شروع کرد تایپ کردن.  
«یک ساعت و نیم دیگه یه پرواز داریم به جمهوری چک.»

جمهوری چک؟ فکر می کردم می گوید پاریس و من خواهم گفت «پاریس این موقع سال خیلی قشنگه.»

«بلیت رو می خوای یا نه؟»

«حتماً. جمهوری چک این موقع سال خیلی قشنگه.»

بعد از خرید بلیت و تحویل چمدان ها یک سمبوسه ی سبزیجات ده دلاری خوردم که از یک غذای هفت مرحله ای متشکل از تمبرهای پستی هم بدمزه تر بود. بعد رفتم سراغ تلفن عمومی و دفترچه تلفن را نگاه کردم بینم انتشارات استرنج ویز هنوز وجود دارد و اگر وجود دارد آیا هنوز استنلی اداره اش می کند یا نه، مردی که سال ها پیش کتاب راهنمای تبهکاری هری وست را چاپ کرد.

اسمش سیاه و سفید آن جا بود. شماره را گرفتم.

«الو؟»

«سلام. استنلی؟»

«بله.»

«هنوز کتاب چاپ می کنی؟»

«مجلات آقایون.»



«من به کتاب نوشتم که شاید برات جالب باشه.»

«گفتم مجلات آقایون. کری؟ من کتاب چاپ نمی‌کنم.»

«به زندگی نامه.»

«برام مهم نیست. زندگی نامه‌ی کی؟»

«مارتین دین.»

صدای دم عمیقی به گوشم خورد. این قدر شدید که احساس کردم گوشم به داخل گوش می‌مکیده شد.

«تو کی هستی؟»

«پسرش.»

سکوت. بعد صدای جابه‌جا شدن کاغذ به گوشم خورد و بعد صدای مگنه شدن چیزی که به نظرم کاغذ نیامد.

استلی گفت «جسپر، درست می‌گم؟»

«بله.»

«می‌خواهی بیای دفتر من؟»

«اگه اشکالی نداره می‌خوام پستش کنم. دارم می‌رم خارج و نمی‌دونم چه قدر می‌مونم. راستش اصلاً نمی‌دونم هیچ وقت برمی‌گردم یا نه. تو هر کاری خواستی باهاش بکن.»

«باشه. آدرس رو داری؟»

«دارم.»

«منتظرم بخونمش. هی، بابت پدرت متأسفم.»

بی‌این که جوابش را بدهم گوش را گذاشتم. راستش نفهمیدم از مرگش متأسف بود یا از این که پدرم بود.

الان در بار فرودگاه نشسته‌ام و دارم بدون دلیل خاصی یک لیوان آبجو گران ژاپنی می‌نوشم. کنارم زنی نشسته که در یک محفظه‌ی کوچک حمل گربه یک گربه دارد. با گربه‌اش حرف می‌زند، بهش می‌گوید جان. کسانی که اسم آدم روی حیوانات‌شان می‌گذارند بی‌اندازه افسرده‌ام می‌کنند. به حرف‌هایش گوش می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه

بدتر می‌شود. اسم گربه فقط جان نیست، جان فیتز پاتریک است. این یکی دیگر شورش را درآورده.

حالا که داستان‌مان را با تمام جزئیات دل‌پیچه‌آور و حیرت‌آور و هیجان‌انگیز و سیگار لازم‌کنش تعریف کردم در این فکر که آیا می‌ارزید؟ فکر نکنید می‌خواهم انقلابی را آغاز کنم یا انقلابی را که در جریان است به پایان برسانم. قبل از این که آغاز کنم نویسنده نبودم، ولی نوشتن یک کتاب از آدم نویسنده می‌سازد. به هر حال، نمی‌دانم می‌خواهم نویسنده شوم یا نه. هرمان هسه گفته «خلاقیت حقیقی انسان را به انزوا می‌کشاند و چیزی می‌طلبد که تنها با کاستن از لذت زندگی به دست می‌آید.» به نظر من که چیز جالبی نمی‌آید.

از بلندگو اعلام کردند باید سوار هواپیما بشوم. قبل از ارسال این نوشته‌ها برای استلی، آخرین کلمات را می‌نویسم. چه فکری مناسب به پایان بردن این نوشته است؟ شاید باید این نوشته را با نظری نیمه‌متعالی راجع به زندگی خودم به پایان برسانم. یا راجع به این که گاهی لنگرها می‌خورند به ماهی‌هایی که آهسته حرکت می‌کنند. یا راجع به این که قورت دادن آب دهان فرو نشاندن امیال خشن است.

یا راجع به این که مردم برای کسانی که اخیراً مرده‌اند عزاداری می‌کنند ولی برای مرده‌های قدیمی هرگز.

یا راجع به این که ابلهان دانا دکترهای‌شان را غافلگیر می‌کنند، بازنده‌ها پدرشان را مقصر می‌دانند و وامانده‌ها فرزندان‌شان را.

یا راجع به این که اگر با دقت گوش کنی، کشف می‌کنی مردم هیچ وقت برله چیزی نیستند، بلکه علیه ضدآن هستند.

یا راجع به این که وقتی بچه هستی برای این که پیرو جمع نباشی با این جمله به تو حمله می‌کنند «اگه همه از بالای پل بپرند پایین، تو هم باید پری؟» ولی وقتی بزرگ می‌شوی ناگهان متفاوت بودن با دیگران جرم به حساب می‌آید و مردم می‌گویند «هی. همه دارن از روی پل می‌پرن پایین، تو چرا نمی‌پری؟»

یا راجع به این که وقتی زنی که سرتاپایش را جراحی پلاستیک کرده می‌میرد، خالق با تعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید «من این زن رو به عمرم ندیده‌م.»



یا شاید باید با نوشته‌ای خوش‌بینانه تمام کنم و بگویم حتماً اگر دیگر هیچ عزیزی  
برایت باقی نمانده که دفنش کنی، خوب است خوش‌بین باشی و محض احتیاط یک  
بیل همراه داشته باشی؟

نه، هیچ‌کدام این‌ها خوب نیست. راستش وقتی هم ندارم. هواپیمایم ده دقیقه‌ای  
دیگر پرواز می‌کند. این پاراگراف باید آخرین پاراگراف باشد. هی - این یک سؤال  
است: اگر استتلی این را چاپ کند چه کسی می‌خواندش؟ هیچ‌کس؟ بالاخره یکی  
بین این شش میلیارد پیدا می‌شود که چند روز وقت اضافه داشته باشد. یک آدم ملول  
بین این تعداد سرگیجه‌آور از انسان‌ها که روی توپ کوچک سبز و آبی ما وول  
می‌خورند. می‌دانید، یک جایی خواندم که تا سال ۲۰۵۰ دو میلیارد به جمعیت زمین  
اضافه می‌شود. عجب فوران خودخواهانه‌ای از بشریت! از من بشنوید، لازم نیست  
مردم‌گریز باشید تا از فکر این‌که این همه آدم در خیابان‌ها به هم تهنه می‌زنند از وحشت  
بخ کنید، ولی اگر مردم‌گریز هم باشید بد نیست.

پایان